

## به نام خداوند بخشنده و مهربان

### سرآغاز

تاکنون چند بار قلم برداشته، خواسته‌ام خاطرات و سرگذشت زندگانی خود را بنویسم و چند برگ هم نگاشته سپس پاره کرده دور ریخته‌ام. چرا؟ برای آن که ما مردم عادت نداریم سخن حق بشنویم؛ چون در محیطی پرورش یافته‌ایم که اغلب قضاوت‌ها روی حب و بغض استوار است. مثلاً فلانی چون همشهریست باید از او حمایت کرد و بزرگش نمود، و هزار جور معجزه و هنر با هو و جنجال برایش تراشید. ولی هنر و کمال و دانش غیرهمشهری را نادیده گرفت؛ بلکه او راهو کرد و حق وی را پامال نمود، و همه‌گونه کارشکنی از بهر او ساخت. در چنین مرز و بوم، حق‌گویی و حقیقت‌جویی، آهن سرد کوبیدن و مشت به سندان زدن است؛ و جز زیان سودی ندارد. پس چرا ناگفتنی‌ها را بگوییم و برای خویش، دشمن بیفزاییم، من که یک عمر سوخته و ساخته‌ام، و اکنون هم سال‌های واپسین زندگانی را می‌گذارم، و مانند آفتاب لب بامم، و به مژه بر هم زدنی از میان رفته‌ام، ولی دوستان و آشنایان اصرار دارند خاطرات خود را بنگارم. می‌گویند اگر حالا هم چاپ و منتشر نشود روزی انتشار پیدا می‌کند؛ و شاید در اخلاق جوانان بی‌اثر نباشد، و از این راه خدمتی به جامعه کرده باشی. اینک وادارم کردند به یاری یزدان پاک بنویسم. این را نیز بگویم که چند نفر از شاگردان من به آمریکا رفته و در آن‌جا کار می‌کنند و از طرف مردم تشویق شده، زندگی‌شان بسیار خوب است و در کار هنر نیز پیشرفت نموده‌اند؛ ولی آیا این صحیح است که مرد سنگر را خالی کرده، از مرز و بوم پدرانش مهاجرت کند و به دیار بیگانگان پناه آورد، برای این که چند روزی رابه خوشی بگذرانند؟! ما در این کشور به مهر شاهنشاهی و تاریخمان زنده هستیم؛ او به مخالف و موافق مهر می‌ورزد. بزرگواری چه بالاتر از این، که توطئه گران نادان و گمراه [در قضیه] سوء قصدش را که محکوم به مرگ شده بودند، نخست بخشید سپس آزاد نمود، بعد دستور داد کارشان بدهند. در صورتی که در مصر و یمن مخالفان را گردن می‌زنند و تیرباران‌شان می‌نمایند. اما اونمی خواهد یک یا چند جوان دانشمند ایرانی به کیفر گمراهی کشته شوند. ولی چه باید کرد؟ همین کشور، وزارت فرهنگ و هنری دارد که به جای تشویق هنرمند و ترویج هنر، کارش هنر کشی و کارشکنی است. بی‌هنر را با هو و جنجال بزرگ و بزرگتر می‌نماید، و هنرمند واقعی را

نابود می‌سازد! برای ((میر مصور ارژنگی)) که یک نابغه و نقاش کم نظیر و اسباب سربلندی میهن بود، هیچ کاری نمی‌کند؛ به گناه آن که او تبریزیست؛ ولی برای فلان مسیحی شارلاتان که به اتهام جاسوسی زندانی و تبعید شده بود، در مسجد مسلمانان ختم می‌گذارد! خدایا چقدر تلخ و ناگوار است این زندگی.

### سرسلسله‌ی نگارنده

در روزگار گذشته، که هنوز صنعت چاپ پیدا نشده بود، مردم کتاب‌ها را با دست می‌نوشتند. در هر شهری، گروهی از خوشنویسان بودند، که برای شهریاران و بزرگان کتاب می‌نگاشتند. کتاب‌هایی که در آن زمان نوشته می‌شد، عبارت بودند از شاهنامه‌ی فردوسی، خمسه‌ی نظامی، کلیات سعدی، مثنوی مولوی، حافظ و غیره. در شهر تبریز خوشنویسی بود به نام ((میرحیدر)). هنگامی که تیمور لنگ نتوانست اسلامبول را تسخیر نماید، رو به تبریز آمد. شهر را مسخر و ایلخانیان را مغلوب کرد و کشت. سپس، برحسب رسوم خودش صنعتگران و هنرمندان را به شهر سمرقند کوچانید. (چنان که سلطان سلیم ترک، صنعتگران و هنرمندان و معماران تبریز را برد تا آنان در اسلامبول، برای ترک‌ها ((یاشل مسجد)) را بسازند) میرحیدر نیز اسیر شد و با صنعتگران دیگر در آن شهر ماند و کار می‌کرد، تا آنکه تیمور در موقع لشکرکشی به چین، در راه سگته کرد. پس از مرگ تیمور صنعتگران اسیر، آزاد شدند و هر کس به زادگاه خود برگشت. میر نامبرده نیز به زادگاه خود بازگشت. میرحیدر سه پسر داشت. پسر کوچک او را ((میرک)) می‌گفتند؛ یعنی میر کوچک. میرک یک نابغه بود؛ علاوه بر کار پدری، تذهیب و تصویر هم می‌ساخت. میرحیدر استعداد پسر خود را دید، وی را به استاد نقاشی "پیر سیداحمد" سپرد. استاد غیر از میرک شاگردان دیگر هم داشت که یکی از آنها "بهبزاد" بود که بعدها به "کمال‌الدین" مشهور شد. میرک و بهبزاد هر دو با شوق بسیار نزد استاد کار کردند و به رموز نقاشی آشنا و هنرمندان ارزنده‌ای شدند.

تبریز، پس از ایلخانیان رونق خود را از دست داد. در عوض هرات، در نتیجه‌ی تشویق "امیر علیشیر نوائی" مهین وزیر سلطان حسین بایقرا، رونق گرفته بود؛ به طوری که شاعران و نقاشان و خوشنویسان همه مانند پروانه، به دور شمع نوائی گرد آمده بودند. میرک و بهبزاد راه هرات را در پیش گرفتند، و سال‌ها در آن شهر هنرنمایی نمودند. بهبزاد

بر حسب امر سلطان، کتاب **ظفرنامه‌ی تیموری** را مصور کرد. میرک نیز کارهای بسیار دیگری انجام داد تا این‌که شاه‌اسماعیل صفوی به پا خاست و دست ترک‌ها را از آذربایجان کوتاه کرد و شهرتش در تمام ایران بلکه خاورمیانه، پیچید. بهزاد و میرک هر دو به زادوبوم خود بازگشتند و به حضور شاه‌اسماعیل بار یافتند و مورد مرحمت شاهانه قرار گرفتند، ولی دیری نپائید که شاه جوان صفوی جهان را بدرود گفت و فرزندش تهماسب کوچک شاه شد و تبریز را پایتخت قرار داد. کتابخانه‌ی شاهی تشکیل گردید؛ و بهزاد سرپرست کتابخانه شد. پس از چندی بهزاد نیز وفات یافت و در سیدحمزه‌ی تبریز به خاک سپرده شد و میرک پس از او رئیس کتابخانه گردید. در زمانی که میرک ریاست کتابخانه را بر عهده داشت، کتاب‌های بسیار پرارزشی نوشته و پرداخته شد، که یکی از آن‌ها **خمسه‌ی نظامی** معروف به ((شاه‌طهماسبی)) است که میرک خودش مجلس در آن ساخته است و باقی را سایر نقاشان تبریز کار کرده‌اند و اکنون در بریتیش میوزیوم لندن است و انگلیسی‌ها بارها تصاویر آن را چاپ کرده، می‌فروشند و مینیاتورسازان ایران هم از روی باسمه‌ها کپی می‌کنند.

خواجه میرک نیز پیش از آن که شاه‌طهماسب، پایتخت را از تبریز به قزوین انتقال دهد، درگذشت. متأسفانه مزارش بسان آرامگاه بهزاد، گم شده است، ولی دور هم نیست که روزی دست تصادف آن‌ها را پیدا کند.

## فرزندان میرک

1. پس از میرک فرزندان آن دو دسته شدند: دسته‌ای نقاش و دسته‌ای حجار. اغلب حجاری‌های مرمر تبریز کار آن‌هاست. یکی از عموهای پدرم قدح پرنقش و نگاری از سنگ مرمر تراشیده و نیمی از **ساقی‌نامه‌ی** خواجه حافظ را به دور آن کنده و به عباس‌میرزا هدیه داده بود. عباس‌میرزا نیز در مقابل یکی از معادن مرمر نزدیک تبریز را به وی بخشیده بود، که تا اوایل مشروطه از آن بهره‌برداری می‌کردند. عموی دیگرم تابلوهایی از جنگ ایران و روس بر حسب امر عباس‌میرزا ساخته بود که در سال 1330 قمری افسران روس آن‌ها را از باغ شمال تبریز به روسیه بردند. عموی دیگرم در جنگ (گنجه) شرکت کرده و شهید شده بود و مردم مزارش را مانند امامزاده درست کرده، و او را ((سید خال‌دار)) می‌نامیدند. اما جد ما ((سید محمد)) است که یکی از

آثارش در موزه‌ی تفلیس نگهداری می‌شود. او سه پسر داشت: محسن، مهدی و ابراهیم. محسن علاوه بر نقاشی شاعر هم بود و در شعر ((اختر مصور)) تخلص می‌کرد؛ مهدی در جوانی بدروند زندگی گفت. ابراهیم "آقا میر"، نقاش مظفرالدین میرزا (ولایت عهد) بود. چون میرزارضای کرمانی، ناصرالدین شاه را کشت، پدرم با ولایت عهد به تهران نرفت زیرا در تبریز، کارهای او را فرنگی‌ها به بهای خیلی خوب می‌خریدند و آن زمان خارجی‌ها در تبریز زیاد بودند. ولی چندی بعد شاه او را به تهران خواست، اما نقاشان به او حسد برده و در یک مجلس مهمانی که در یکی از باغات شهرری ترتیب داده بودند به او زهر دادند و در تاریکی شب وی را در صحن حرم انداختند. اتفاقاً یکی از بازرگانان تبریز صبح زود می‌رود تا در صحن حرم نماز بخواند پدرم را می‌بیند، می‌شناسد و او را به خانه خود برده، معالجه می‌نماید و ضمناً به برادرم "میرمصور" که در آن زمان بیست سال داشت، تلگرام می‌زند که، بیا تهران. ولی در آن روزگار با نبودن وسیله و سختی راه، از تبریز به تهران چهل روزه می‌آمدند. تا برادرم خود را برای سفر آماده کند، تلگرام دوم رسید که حال پدر خوب است، او را روانه تبریز کردیم. گرچه پدرم زنده ماند، ولی دیگر مانند گذشته نمی‌توانست کار کند و ما در تهران کسی را نداشتیم که سبب و علت مسمومیت پدر را دنبال کند و اعلام جرم نماید؛ لذا قضیه لوٹ شد. ماجرای مسمومیت پدرم، همزمان با اجرای کمال‌الملک و خشم و غضب مظفرالدین شاه نسبت وی روی داد. او به دلیل حادثه ای که نقل خواهیم کرد، مغضوب و از دربار رانده شده بود.

### سبب خشم مظفرالدین شاه

خوب است در این جا آن چه را که مزین‌الدوله کاشانی [نطنزی]، استاد و مربی کمال‌الملک می‌گفت، نقل نمایم تا سبب خشم مظفرالدین شاه نسبت به او روشن گردد. زمانی که من در اول خیابان علاءالدوله "فردوسی کنونی" هنرستانی به نام ((نگارستان ارژنگی)) داشتم و شهرتم در تهران بلکه در همه‌ی ایران پیچیده بود، روزی پیرمرد کوتاه‌قدی به آنجا آمد و پس از تماشای سالن نمایشگاه، خودش را معرفی نمود و گفت ((نام من علی‌اکبر ((مزین‌الدوله)) است. من استاد و مربی کمال‌الملک بودم. دولت چند سال مرا به فرانسه فرستاد، وقتی باز گشتم، در مدرسه‌ی دارالفنون معلم

فرانسه شدم و یک کلاس نقاشی نیز دایر کردم.) به او گفتم، من اسم شما را شنیده بودم و یک تابلو میوه‌تان را نیز در صنایع مستظرفه دیده بودم. سپس چنین گفت: ((روزی قوام‌الدوله‌ی کاشی به من گفت شما بچه‌های مردم راگردآورده، به آنها نقاشی آموخته و آنها را تربیت می‌کنید، ولی پسران ((میرزا کوچک)) در کاشان بی‌سرپرست مانده‌اند. شما همراهی کنید که من آنها را به تهران بیاورم تا در کلاس نقاشی شما، کار کنند. گفتم؛ بسیار خوب ولی چه کسی متکفل هزینه‌ی زندگی آنها خواهد شد؟ گفت: ((من روزی یک قران به آنها می‌دهم تا خرج کنند.)) هفته‌ی دیگر دستور داد چارپاداران او که مرتب به کاشان آمد و رفت می‌کردند، دو پسر بچه را که اولی ((محمد)) و دومی ((ابوتراب)) نام داشت، آوردند و آنها در کلاس نقاشی مشغول شدند. محمد قابل‌تر از ابوتراب بود. تا اینکه روزی ناصرالدین شاه آمد دارالفنون. پس از تماشای کلاس نقاشی گفت: ((یکی از این بچه‌ها را بفرست تا رنگ و قلم و لوازم نقاشی مرا نگهداری کند.)) من محمد را معرفی کردم و او رفت و در دربار خدمت می‌کرد. چند سالی خوش بود و نقاشی و کار می‌کرد، ولی اتفاقی افتاد که جانش را به خطر انداخت: از "تخت طاووس"، چند دانه جواهر کنده شده و به سرقت رفت. به محمد و به یک باغبان شاگرد بدگمان شدند، ولی پس از بازپرسی‌ها، معلوم شد که کار باغبان شاگرد بوده و به امر شاه، آن بدبخت را سربریدند.

ناصرالدین شاه در سفری به فرنگ، به کشور انگلیس، رفته بود و یک روز به ویلای ((ویکتوریا)) ملکه‌ی بریتانیا رفت. چون ملکه از آمدن او با خبر شد به کسان خود گفت: ببینید که شاه ایران از چه چیز خوش آمده؟ گفتند: از تابلوی زن برهنه‌ای که نیم‌رخ نشسته و کبوتر، برایش نامه‌ای آورده و خود مرده است. ملکه امر کرد که آن تابلو را در صندوقی جا داده به شاه هدیه کنند. شاه تابلو را به تهران آورد. روزی به میرزا محمد گفت: آیا می‌توانی این تابلو را کپی کنی؟ محمد چارچوب و پارچه‌ای تهیه دید و کارش را شروع کرد. پس از مدتی که کار نقاشی تمام شد، تابلو فرنگی را از قابش بیرون آورد و تابلوی خودش را در آن قاب جا داد. روزی شاه با چند نفر از رجال آن زمان آمد تابلو را دید و از آنها پرسید: ((به نظر شما کدام یک کار محمد، و کدام یک انگلیسی است؟)) همه گفتند آن که بی‌قاب است، کار محمد است. شاه گفت: ((او حقّه زده و کار خود را در قاب فرنگی گذاشته. آن تابلوی بی‌قاب، اصل است.))

روزگاری گذشت میرزاحمد همسری گرفت و دارای سه پسر شد. روزی ناصرالدین شاه به او گفت آیا می‌توانی تابلویی از اتاق آینه بسازی؟ محمد مشغول شد ولی هفت سال طول کشید تا تابلو تمام شود. شاه در این مدت بارها به تماشا آمده و به او انعام داده بود. تابلو که تمام شد، شاه به اناکر گفت عکس تابلو را بیندازند و برای همه استانداران ایران بفرستند و آنها نیز هرکدام صد تومان برای میرزاحمد بفرستند. این پول‌ها جمع شد و میرزاحمد پولدار گردید.

در آن زمان مردی ارمنی در دارالفنون تدریس می‌کرد، به نام ((نریمان‌خان)). پدر و مادر و خانواده‌اش همه مقیم پاریس بودند. یکبار که می‌خواست به پاریس برود، به میرزاحمد گفت: حالا که صاحب پول و پله شده‌ای، با من بیا تا به پاریس برویم در آنجا موزه‌ها و آثار استادان بزرگ را ببین و استفاده کن. کمال‌الملک که تازه لقب گرفته بود قبول کرد و با او به فرانسه رفت و در خانه‌ی نریمان‌خان منزل کرد. نریمان‌خان، خواهری داشت هفده هجده‌ساله، بسیار زیبا با اندام موزون و دلفریب. کمال‌الملک که همسر خود را با او مقایسه می‌کرد، دل‌باخته او شد. دختر نیز به واسطه‌ی هنرش، به وی علاقمند گردید. در ضمن ملاقات‌ها، میرزاحمد از او پرسید شما ازدواج کرده‌اید یا نه؟ کمال گفت هنوز خیر.. و سرانجام با آن لبت عروسی کرد. پس از چندی آنها با هم به ایران آمدند. کمال‌الملک در خیابان خراسان خانه‌ی کوچکی داشت. دختر ارمنی را به آن جا برد. همان شب اول زن و فرزندان او ریختند سر دختر ارمنی و کتک جانانه ای به او زدند. فردا دخترک به سفارت فرانسه و از آنجا به حضور شاه رفت. شاه سخت متغیر شد و امر کرد تا کمال‌الملک او را طلاق بدهد. دختر هم پس از طلاق گرفتن به فرانسه برگشت. من از مزین‌الدوله پرسیدم بعد چه شد؟ گفت سرانجامش خیلی غم‌انگیز شد. زن‌های کاتولیک آن زمان وقتی از شوهرشان طلاق می‌گرفتند، نمی‌توانستند دوباره شوهر نمایند. دختر رفت و آن زلف‌های عابد فریب را تراشید و در یک دیر راهبه شد ولی نتوانست با آن طرز زندگی بسازد، پس خودش را به رودخانه سن انداخت و تا نجاتش بدهند، بدرود حیات گفت. من این سرگذشت اندوهگین را پیش از مزین‌الدوله، از حشمت‌الممالک (عکاس مظفرالدین شاه، محمد علی شاه و احمدشاه) و چند پیرمرد دیگر هم شنیده بودم ولی نه به این طول و تفصیل.

کمال‌الملک پس از آن که از دربار ناامید شد، دیگر نتوانست در تهران بماند، به کربلا و بغداد رفت و در آن شهر

تابلوی دختر بغدادی و میدان کربلا را ساخت که پس از برگشتن به تهران دختر بغدادی را در اندازه بزرگتر نقاشی نمود. این در زمانی بود که میرزا رضای کرمانی در حضرت عبدالعظیم ناصر الدین شاه را کشت. مظفرالدین میرزا از تبریز آمد و شاه شد و بعد از آن بود که پدرم را به تهران خواست. او پس از سه سال اقامت، همانطور که در پیش نوشتم مسموم شد و به تبریز برگشت. حالا اجازه دهید باقی ماجرا را از قول مرحوم حکیم الملک نقل نمایم: کمال الملک پس از آن که از کربلا برگشت. بسیار پریشان حال و تهی دست شده بود. به طوری که در خانه معیرالممالک، به او ابراز می کند که شش ماه است کرایه خانه ام را نداده ام. حشمت الممالک بیست تومان به او می دهد، تا کرایه پس افتاده اش را بدهد. زمانی گذشت. من از فرنگ برگشتم. مشروطه شد؛ ومظفرالدین شاه مرد، و محمدعلی، شاه گردید. استبداد صغیر پیش آمد و سرانجام محمدعلی شاه مخلوع و احمدمیرزا شاه شد. من وزیر فرهنگ شدم. برای احمدشاه معلمینی برگزیدم تا او را تربیت کنند و نظر به پیشینه دوستی که با کمال داشتم او رابه سمت معلم نقاشی احمدشاه، انتخاب کردم تا به این عنوان صاحب حقوقی شود و به زندگانی خود سروسامانی بدهد. سپس باغ سرسرای فتحعلی شاهی را با اجازه دولت و تصویب مجلس، با هفت هزار تومان پول نقد، به کمال الملک دادم تا در آن باغ ساختمانی کند و همه نقاشان تهران را گرد آورده یک دارالصنایع ترتیب دهد. این را نیز بگویم که در آن زمان پول نبود و به کارمندان دولت به جای پول، یونجه و گاه و آجر می دادند، ولی من جدیت کردم تا دولت به دارالصنایع که بعدها به نام «صنایع مستظرفه» نامیده شد، ماهی چهار صد تومان پول بدهد، ولی کمال الملک پس از آن که به کار سوار شد، همکارانش رابه آن جا راه نداد، بلکه کاری کرد که همه از نقاشی بری شده، از پی کارهای دیگر رفتند. مثلاً: مصورالملک عکاس شد. مصورالممالک و میرزا حاجی آقا معلم شدند. مصورالسلطنه کارمند وزارت امور خارجه شد. و کمال الملک تنها یکه تاز میدان گردید.

### پدرم ابراهیم میر

در پیش نوشتم که پدرم نقاش مظفرالدین میرزا ولایت عهد بود. او شاید نخستین کسی بود که نقاشی [را] در تفریس و مسکو فرا گرفته بود و زبان روسی و فرانسه را خوب می دانست و صحبت میکرد. آنوقت ها، مترجم زبان خارجی در ایران

به ویژه در تبریز کم بود، بهمین جهت، در موارد لزوم به او مراجعه می کردند. خود او نقل می کرد، روزی از طرف میرزا جواد آقای مجتهد آمدند که آقا شما را می خواهد. رفتم دیدم یک مرد ایتالیایی در حضور آقا نشسته است. میرزا جواد آقا، به من گفت: این مرد فرنگی می خواهد به دین شریف اسلام مشرف شود. شما از او پرسید که مال منقول و غیرمنقول چه دارد؟ چون باید خمس و زکات و مال امام [را] بدهد. مرد ایتالیایی که کمی فرانسه می دانست گفت: من شنیده ام هر کس که مسلمان شود به او خانه، پول، زندگی و زن می دهند و من چون هیچ ندارم آمده ام مسلمان شوم تا به آسایش برسم. من دیدم معامله آنان خیلی به هم نزدیک است و چون مقصود هر دو معلوم شد، مرد خارجی با حالی آشفته گذاشت و رفت و آقا نیز از ثواب آن محروم ماند.

### هنر و کمالات پدرم

پدرم، نقاشی روغنی و آب و رنگ را خیلی خوب کار می کرد و در هنرهای تزئینی دست داشت و بسیار خوش ذوق و قریحه بود. چند سالی در جوانی در هنرستان های نقاشی روسیه کار کرده بود. زبان های روسی و فرانسه را خوب می دانست. در آن روزگار که کم کسی زبان خارجی می دانست، اغلب از وجود پدرم استفاده می کردند. با وجود این که نقاش ولایت عهد «مظفرالدین» بود، از ساده لوحی وی خوشش نمی آمد و قصیده یی در هجو او ساخته بود که یک نفر شیر پاک خورده آن چکامه را برده [و برای] او خوانده بود. مظفرالدین پدرم را خواسته، امر کرده بود در حضور خودش به گردن پدرم طناب بیندازند و او را خفه کنند. در این هنگام «لقمان الملک» نیای لقمان ادهم، از راه می رسد و می گوید، قربان این مرد هنرمند و ادیب، و بالاتر از همه سید است. خلاصه آتش خشم ولیعهد را فرو می نشاند. مظفرالدین، می گوید، پس در برابر جسارت او چه کنم؟ لقمان می گوید امر بفرمائید به در خانه تان راهش ندهند. پیشتر گفتم که خارجی ها کارهای پدرم را خوب می خریدند و اواز نظر مالی احتیاجی به ولیعهد نداشت.

پس از مدتی، مظفرالدین میرزا به عکاسباشی می گوید زمینه این دو عکس بزرگ شده را بدهید میر (پدرم)، در آنها دورنما بسازد. می گویند قربان میر چند ماه است که به فرمان خودتان به درخانه نمی آید. مظفرالدین می گوید، درست است. یادم نبود. حالا یک طاقه شال برایش ببرند، احضارش کنند. پدرم به آنجا رفته، آن عکس ها را می آورد. در آن زمان



برادرم می‌رمصور شانزده سال داشت و با عشقی سرشار نقاشی می‌کرد. او از پدرم خواهش می‌کند که به او اجازه بدهد تا در زمینه آن عکس‌ها دورنما بسازد. کار که آماده می‌شود، پدرم عکسها را به درخانه می‌برد. در غیاب او خیراندیشان می‌گویند: قربان این دور نماها کار «میر» نیست. ولیعهد می‌گوید، بگردید نقاش آن‌ها را پیدا کنید. به سراغ یکی از شاگردان پدرم می‌روند ولی او با وجود آنکه دیده و می‌دانست که آن‌ها را برادرم ساخته است، می‌گوید کارها را یک فرنگی ساخته. می‌گویند، او را به ما نشان دهید. می‌گوید، او پس از ساختن دورنماها از ایران رفته است. چون این سخن به گوش پدرم می‌رسد، نزد مظفرالدین میرزا می‌رود و می‌گوید، امر کنید تا بی‌جهت دنبال نقاش نگردند. دورنماها کار پسر من است. ولیعهد با تعجب می‌پرسد تو چنین پسر باهنر داری؟ پس چرا تاکنون او را به درخانه نیاوردی؟ پدرم پاسخ می‌دهد، چون ریش و سبیل ندارد. پدر، بسیار خوش صحبت، با اطلاع، تاریخ دان و سخنور و از همه بالاتر، میهن پرست شماره یک بود، و اشعار بسیار عالی داشت، که از میان رفته اند. در تبریز، معز الملک نامی بود که رئیس گمرک و معروف به بذل و بخشش و کرامت بود. روزی او پدرم را دعوت کرده، عکس خود را به وی می‌دهد و می‌گوید، یک شبیه از من بساز. پدرم شبیه را ساخته، برای او می‌برد. کارش بسیار مورد پسند واقع می‌شود ولی قیمت آن را به روز دیگر موکول می‌نماید. پس از آن، هر روز که پدرم می‌رود می‌گویند آقامنزل نیست. ناچار رباعی زیر رامینویسد تا به او بدهند.

نامرد مزن هیچ ز مردان جهان دم،

قارون زمانی چه زنی لاف کرم

مانند شیاطین ترا کس نتوان دید،

نامت به وجود است، وجودت به عدم.

روز بعد معز الملک حاضر می‌شود، چون پدرم را می‌بیند رو به حکیم باشی خود کرده می‌گوید، حکیم باشی، صد تومان بده به آقای میر. حکیم باشی پدرم را کنار کشیده می‌گوید: آقا من از آقای معز الملک خجالت کشیدم که بگویم پول موجود ندارم، شما لطفاً فردا در بنده منزل سرافرازم فرمائید، تا پولتان را بدهم. پدرم چند روز پشت سرهم، به در خانه او می‌رود هر بار هم حکیم باشی نیست! باز دو بیت شعر ساخته می‌دهد تا به حکیم باشی بدهند:

تنخواه مرا كـرد قضا بـر تو حواله

در حسرت تنخوا دلـم گشت چو لاله

دادی تو طیبیانه به من وعده فردا

من آب شدم راه تو مانند اماله

روز بعد، او حاضر شده وجه را پرداخت میکند.

### سرگذشت‌های شوخ پدرم

پدرم می‌گفت: یکبار که از روسیه و قفقاز، از راه آستارا و اردبیل می‌آمدم، سوار اسب شده، جلوتر از کاروان می‌راندم. ناگاه از پشت تپه یک شاهسون نیرومند که یک دسته قطارفشنگ حمایل کرده و تفنگش را در دست راست فشار می‌داد، پیدا شد و داد زد ای پیک؟ از کجا می‌آئی؟ گفتم از روسیه و قفقاز. گفت کجا می‌روی؟ گفتم تبریز. گفت سمت چیه. گفتم سید ابراهیم گفت: ارمنی هستی یا مسلمان (در آن روزگار ارمنی‌ها فکل و کراوات می‌زدند و پدرم فکل و کراوات داشته است) دیدم آن مردخیلی ساده است؛ گفتم من سیدم. گفت: سید بودنت را فهمیدم اما ارمنی هستی یا مسلمان؟ گفتم سید یعنی امام زاده یعنی اولاد رسول. مگر شما امام ندارید؟ گفت قربانشان می‌روم سیزده تا است. گفتم سیزده تا نیست دوازده تا هستند. من پسر یکی از آن‌ها هستم. یک مرتبه تفنگ را انداخت زمین زانوهای مرا غرق بوسه کرد و گفت: خوب پیدات کردم. با دستش سمت راست را نشان داد و گفت آن جا ده ماست. به سمت چپ اشاره کرده، گفت آن جا هم ده نادعلی اینهاست. آن‌ها امامزاده دارند، ما نداریم. شب‌های جمعه بچه‌های ما پای پیاده راه می‌افتند می‌روند آن جا زیارت. حالا که تو امامزاده هستی، بگذار ترا بکشم و در ده خودمان چال کنم تا دیگر بچه‌های ما به ده آن‌ها نروند و آنها به ما ناز و افاده نکنند. دیدم بدجوری گیر افتاده ام گفتم: ولی امامزاده باید ریش بلند و عمامه داشته باشد، من نه

ریش دارم و نه عمامه. قدری فکر کردو پاسخ داد: عمامه را درست می‌کنم ولی ریشت به این زودی در نمی‌آید و ما هم حوصله نداریم. شما همین جا باشید من زود می‌روم ده یک عمامه میارم. بگو ببینم سفید باشد یا سبز؟ گفتم فرقی نمی‌کند ولی عجله کن زودتر برو و برگرد. گفت، تفنگم را شما نگهدارید. من زود برمیگردم. من تفنگ را برداشتم چند بار خواستم او را هدف قرار دهم، ولی بعد پشیمان شده به شیطان لعنت کردم. به اسب تازیانه کشیدم و از میدان خطر دور شدم.

### از خدا می‌خواستم ترا بکشد

بار دیگر چون من به منزل رسیدم، هنوز کاروان مان نرسیده بود. در بالاخانه یک دهاتی منزل گرفتم. دست و رویم را شستم و جلوی پنجره نشستم تا چای آماده شود. یک وقت دیدم از طرف همسایه تیری به سمت من انداختند و تا به خود بجنبم تیری دیگر. ناچار خودم را پشت دیوار پنهان کردم. در همین هنگام صاحب خانه خندان وارد شد و گفت: ترسیدی؟ چیزی نیست من ماه گذشته یک مهمان او را کشتم؛ حالا او هم به خیال خودش می‌خواهد تلافی کند. من که از خدا می‌خواستم ترا بکشد، تا منم یک مهمان برایش زنده نگذارم. عاقبت رفقا رسیدند، ما شب را در آن جا ماندیم و بامدادان بیرون آمدیم.

### زود باشید سرما می‌خورم

نزدیک غروب آفتاب بود که به منزل دیگری رسیدم، ولی بامداد معلوم شد که گاری ما شکسته است. ناچار آن روز را در آن جا ماندیم تا گاری درست شود. من رفتم تا قدری در ده گردش کنم. در میدان دهکده گروهی از مرد و زن و بچه گرد آمده، غوغایی به راه بود. یکنفر لخت شده بودو می‌گفت زود باشید سرما می‌خورم. ماجرا از این قرار بود که یکی برادر دیگری را کشته بود. پدر قاتل می‌خواست خون‌بها بدهد ولی طرف دیگر قبول نمی‌کرد و اصرار داشت که باید خون قاتل را بریزد. در این میان یکنفر پیدا شده بود که حاضر بود آن پول را بگیرد و بجای قاتل کشته بشود، ولی آن‌ها به این کار راضی نبودند و آن مرد اصرار می‌کرد، زود باشید مرا بکشید و گرنه سرما می‌خورم.

### خان نخواستید

روز دیگر که از آن جا به ده دیگری رسیدیم، من با یکی از همسفرها در خانه مردی منزل کردیم. صاحب خانه در حالی که یک کارد بزرگ در [دست] گرفته و آنرا به سنگ می کشید و تیزش میکرد، هر دقیقه می آمد و می گفت: خان هنوز نخوابیدی؟ و آنشب ما تا بامداد در آن خانه از ترس جان، چشم بر هم نگذاشتیم.

## منزل دیگر

ما را در بالا خانه‌ئی جا دادند. من از قیافه صاحب خانه بیمناک شدم. هنگام خواب، در را از تو بستیم و آن جارا گشتیم. من دیدم پلکانی به مرتبه پایین دارد. به رفیقم گفتم، من از این پلکان می ترسم. آمدیم آهن و حلبی شکسته و هر چه در آنجا بود را جلوی آن راه پله گذاشتیم تا اگر کسی بیاید، آن‌ها افتاده صدا کنند. یکی دو ساعت از شب گذشته بود که حلبی‌ها با سر و صدای گوشخراش ریختند. ما از جا جستیم و چراغ روشن کردیم.

## هیچ بارک الله نگفت

در تبریز چشمه‌هایی هست که چند متر پایین تر از زمین در آنها آب جریان دارد. مردم فقیر روی آن‌ها ساختمان کرده اند که چهل پله می خورد، تا بتوانند از آن آب پاک بردارند. ولی زن‌های نادان می روند و مانند اغلب زنان ایران در آنجا رخت آب می کشند و آب زلال و پاکیزه را آلوده و مرداری می نمایند. در دوران گذشته که شهرداری و چراغ برق وجود نداشت، مردم ناچار چون مرغ و خروس از اول شب به خانه برمی گشتند و اگر شب به ناچار بیرون می رفتند، ناگزیر با خود فانوس می کشیدند. پدرم می گفت آفتاب غروب کرده بود و من به سوی خانه می آمدم، که دیدم از درون یکی از آن چهل پله‌ها، صدای ناله می آید. اول رد شدم، اما سپس اندیشه کردم مبدا کسی را زخم زده به آن جا انداخته باشند. پس برگشتم، و از پله ها پایین رفتم. دیدم مرد جوانی چهار پله پایین تر افتاده، و خون از پیشانی‌ش جاریست. پرسیدم، چه کسی ترا به اینجا انداخته؟ گفت هیچ کس. دیدم آن مرد مست است. زیر بغلش را گرفته بیرونش آوردم. پرسیدم چرا خودت را به اینجا پرت کردی؟ گفت: من از اینجا می گذشتم یکی به من گفت اگر به اینجا پریدی به تو بارک الله میگویم. منم پریدم ولی او بارک الله نگفت.

## دشمن خاله اوغلی کیست

پدرم نقل می‌کرد روزی با پسر چهار ساله‌ام «میر مصور» از بازار کاغذ فروشان تبریز، وارد محله ارمنی نشین شدم. دیدم گروهی از مرد و زن و پیر و جوان ایستاده‌اند. پرسیدم چرا راه را بند آورده‌اید؟ آنان با دستشان به یک طرف اشاره کردند. دیدم یکی از لوطی‌ها مست کرده، قمه را کشیده بر زمین زده و داد می‌زند که، مرد می‌خواهم تا بیاید این قمه را از زمین بیرون بکشد. من دست پسر را گرفتم و گفتم بیا برویم. همه داد زدند که نرو! نرو! ولی من گوش ندادم. همین که به آن مرد مست رسیدم، سلام بالا بلندی دادم. لوطی خندید و گفت: چطور است حال خاله اوغلی؟ گفتم از مرحمت شما بد نیست، ولی خاله اوغلی، من یک دشمنی دارم که خیلی اذیت می‌کند. گفت، کیه دشمن خاله اوغلی؟ گفتم اول اینکه مردی پیدا نمی‌شه که قمه شما را از زمین در بیاره، پس نخست خودت آن را بردار و غلاف کن تا بعد با هم برویم دشمنم را به شما نشان بدهم. قمه را برداشت و غلاف کرد. من او را بردم جلو مسجد جمعه که مرکز طلبه‌ها بود و این گروه که همه دهاتی بودند، برای خودشان لشکری محسوب می‌شدند و پی آن می‌گشتند که مستی پیدا کرده، او را کتک بزنند. دیدم یک طلبه گردن کلفت و مفت خور کاسه در دست، از بقال ماست می‌خرد به لوطی گفتم دشمن من این است. لوطی قمه اش را کشید و با پهنای آن چند ضربه به پشت گردن پر گوشت و سرخ او زد. طلبه برگشت که ببیند چه کسی با او شوخی را می‌کند. همینکه چشمش به لوطی مست افتاد، کاسه اش را انداخت و به داخل مسجد دوید و تمام یاران خود را صدا زد. اندکی نگذشت که صد نفر طلبه با چماق بیرون آمدند و به جان خاله اوغلی افتادند. راه گشوده شد و ما رفتیم.

### پاره ای از اخلاق مظفرالدین میرزا

پدرم می‌گفت روزی مظفرالدین میرزا یک بازرگان ارمنی را خواست و به او گفت، می‌خواهم وقتی به فرانسه می‌روی تفنگی برایم سفارش بدهی که دوازده لوله داشته باشد، تا من به هنگام شکار بتوانم هر چند تیر که خواستم شلیک کنم. ارمنی گفت، قربان شما وقتی یک تیر در می‌کنید، شما را تکان می‌دهد یا نه؟ ولیعهد گفت: بله. ارمنی گفت: خوب اگر آن تکان دوازده مرتبه بیشتر شود شما را از جا می‌کند و پرت می‌کند. مظفرالدین، شرمنده شد و دیگر چیزی نگفت. روزی هم در باغ شمال تبریز بنا و کارگرها، بناکاری می‌کردند. ولایت عهد آمد و به یک بنا شاگرد خوش

آب و رنگ گفت، یک ماله و تیشه بردار بامن بیا برویم در آن اتاق توئی کمی با تو کار دارم. پسرک هم اطاعت کرد، ولی پس از نیم ساعت گریه کنان بیرون آمد و گفت او با من... کرد. عمله ها و بناها دست از کار کشیدند و داد و فریاد بر آوردند. ناچار خواجه‌ها آمدند و پا در میانی کردند و با پول و خلعت غائله را خواباندند.

### در سفر اول فرنگ همراه شاه بودم

در یکی از شهرهای روسیه (گویا اودسه بوده است) «ایوازافسکی»، نقاش دریا ساز معروف روسیه، دو تا تابلو ساخته و آورده بود تا به شاه ایران تقدیم کند. ایوازافسکی در آن زمان پیر بود، چانه می تراشید و در طرفین ریش می گذاشت. او لباس مشکی رسمی پوشیده بود. من با وی صحبت می کردم و منتظر ورود شاه بودیم. سرانجام شاه آمد ولی چه جور! یک دستش را گذاشته بود روی شانه یکی و دست دیگرش روی شانه دیگری و پاهایش را مانند بچه‌ها بلند کرده.. داخل شد. من جلو رفتم و استاد را معرفی کردم. شاه نگاهی به او و نگاهی به تابلوها کرد و پرسید: بستنی کجاست؟ بستنی کجاست؟ بعد هم رفت به اتاقی دیگر. من پیش ایوازافسکی از خجالت مُردم.

سر پشستاز سرباز بدبخت را بریدند

پدرم نقل می کرد علاءالدوله که وزیر جنگ بود، جیره و مواجب سربازهای گینی (گینی، قریه ای در چند کیلومتری تبریز است) را به مدت هفت ماه نداده، بالا کشیده بود. هشتاد نفر سرباز گرسنه و بدبخت جمع شده و با یک عریضه در جلوخان «شمس‌العماره» ایستاده بودند، که وقتی که شاه بیرون میاید تا سوار کالسکه شده به شکار برود، عریضه را به او بدهند، و تقاضای دادرسی نمایند، ولی علاءالدوله بازرنگی، شاه را طوری بیرون می آورد که سربازها نتوانند عریضه خود را به او بدهند. بیچاره سربازها هم عصبانی شده، کلوخی را به طرف کالسکه وزیر جنگ پرت میکنند. اتفاقاً کلوخ به کالسکه شاه می خورد. شاه می پرسد چه خبر است؟ علاءالدوله می گوید قربان، اینها یک عده یاغی هستند که بر ضد قبله عالم و سلطنت شورش کرده اند. شاه بر می گردد و به بالای شمس‌العماره می رود و بدون اینکه نماینده آن‌ها را

صدا کند و یا از آنها بازپرسی نماید، میر غضب را میخواید و به او دستور میدهد که سر هشتاد سرباز گرسنه فلک زده را از تن جدا کند.

باز پدرم نقل می‌کرد. سال 1907 میلادی که روس و انگلیس ایران را بین خودشان تقسیم کرده بودند، دولت عثمانی هم به مرز ایران نیرو آورد و به نمایندگان روس و انگلیس گفت: شما که ایران را بین خود قسمت کردید، پس سهم ما چه میشود؟ آن‌ها هم مظفرالدین شاه را در فشار گذاشتند تا دو شهر را به ترک‌ها واگذارد و شاه هم قبول کرد. چون جنگ جهانی اول پیش آمد، ترک‌ها با آلمان‌ها هم پیمان شدند. سرانجام آلمان شکست خورد و پیروزمندان، امپراتوری ترک را پاره پاره کرده و از آن دولت‌های عربی ایجاد کردند و آن دو شهر ایران هم در بخش عراق قرار گرفت که هم اکنون از آن‌ها نفت استخراج می‌شود. شهرهایی که از آن ایران بودند.

#### روزگار کودکی من

نخستین فرزند پدرم «میر مصور» بود. من ششمین بودم. چشم [که] باز کردم خودم را در میان رنگ و قلم و نقاشی دیدم. پدرم نقاش بود. برادر و عمویم نیز نقاش بودند و خانه ما کانون نقاشان تبریز بود، زیرا اغلب آنها شاگردان پدر و نیایم بودند. هر پولی که به من می‌دادند، مداد و کاغذ و جعبه رنگ می‌خریدم، سپس در گوشه‌ای می‌نشستم و نقاشی می‌کردم، ولی برادرم نمی‌خواست که من نقاش باشم. می‌آمد و به من فرمان می‌داد که، برو فلان کار را انجام بده. زمانیکه من پس از انجام آن کار برمی‌گشتم، می‌دیدم که نقاشی و ابزار کارم نیست، ولی جرئت نمی‌کردم از برادرم بپرسم اسباب‌های مرا چه کرده؟ پس، تمام خانه را می‌گشتم، و سرانجام آن‌ها را در خاکروبه‌ها پیدا می‌کردم. بعد دانه دانه آنها را بر می‌داشتم، پف پف کرده، پاک می‌نمودم و می‌آدم در گوشه‌ای می‌نشستم و کار می‌کردم. شش ساله بودم که مرابه مکتب گذاشتند. مکتب ما در یکی از مساجد محل بود. هر شاگردی برای خودش تشکچه‌ای داشت که روی آن می‌نشست. هر صبح و عصر آن را می‌برد و می‌آورد. در گوشه مسجد، چوب و فلک و دسته‌ای ترکه

درخت سنجد دیده می‌شد. درس ما عمه جزو بود. الف بای عربی به جای واژه، بیشتر دارای علامات است. مثلاً با می‌نویسید، نقطه اش را دو تا می‌کنید می‌شود یا. سه تا می‌شود پا. یک نقطه بالا می‌گذارید می‌شود نا. دو تا می‌شود تا. سه تا می‌شود تا. مرد می‌نویسید، مرد هم خوانده می‌شود. "کرد، کُرد و کَرْد"، به سه شکل خوانده می‌شوند. حالا این الف با اولش کوفی بوده، ایرانیان آن را اصلاح کردند. و خط نسخ را ایجاد نمودند. چون آن هم زیبا نبود، نستعلیق را ساختند و به طوری که محققین می‌نویسند، الفبای تازی سه واژه کم داشت که حضرت (ع) از واژه‌های پهلوی برداشت و آن را کامل کرد. با اینهمه باز حروف "چ، ژ، گ و پ" را ندارد و تمام عقب ماندگی ما از این همین الفباست. بدیهی است که الفبای یک قوم صحرا نشین و بدوی، نمی‌تواند کامل باشد. مانند ماه‌هاشان که بسیار متغیرند. محرم، گاهی در بهار، گاهی در تابستان، گاهی در پاییز و گاه به هنگام زمستان است. در مکتب، بچه‌ها در کثافت زندگی می‌کردند و درس می‌خواندند و آخوند هم پشت میز کوتاهش مدام چرت می‌زد. بچه مگس‌ها را گرفته به آنها نخ می‌بستند و رها می‌کردند. گاهی یکی می‌پرید روی عمامه و پیشانی یا دماغ آخوند می‌نشست. آن وقت بود که بازپرسی آغاز می‌شد و چند نفر را فلک می‌بستند. من از این وضعیت به تنگ آمدم و به پدرم گفتم، من به مکتب نمی‌روم. پدرم چون از تهران برگشت پیوسته ناخوش بود و مانند سه سال پیش تر، نمی‌توانست کار کند. خواهری دوازده ساله، خیلی با کمال، و خوب هم نقاشی می‌کرد. در مدت چند روز ناگهان بیمار شد و از دنیا رفت. بعد از آن برادرم، «میر مصور» هم به تهران رفت. مرگ دختر، و جدایی پسر، مادرم را بسیار افسرده و ماتمزه کرد. در این هنگام بیماری وبا در تبریز پیدا شد. این را هم بگویم که مادرم نوه "صادق خان شقاقی" بود که با فتحعلی‌شاه جنگ کرد و تا زنجان [را] تصرف نمود و فتحعلی‌شاه با نیرنگ «دفتر» او رامهر کردن، و پرا از میان برد و همه دارائی او را تصاحب کرد. تنها یک ده به نام «تَرس کند» برای پسر او «محمدعلی» خان مانده بود. مادرم با اهل آن ده آشنائی داشت. شوهر و پسر یکی از اهالی آن ده وبا گرفته بودند. مادرم قصد کرد که به عبادتشان برود. پدرم به او گفت: خانم، وبا شوخی بردار نیست. می‌روی وبا می‌گیری. آنوقت هم خودت از بین می‌روی و هم بچه‌ها بی‌سرپرست می‌مانند. مادرم که بسیار مهربان و دل‌رحم بود گفت: آن زن بیچاره حالا شایسته ترحم است و رفت. او هم وبا گرفت و دو روز بعد از بازگشتش مرد. این درسال



1323 قمری پیش آمد. پدرم تا سال 1329 زنده بود ولی دیگر زن نگرفت. خودش برای ما، هم پدر و هم مادر بود. حتی خاله بیوه‌ای داشتیم، هر چه اطرافیان اصرار کردند که با او ازدواج کند، پاسخ داد، من دوست ندارم که بچه‌هایم دو رنگ باشند.

طولی نکشید که میرزا حسن رشديه، در بازار، بالا خانه ای را که گویا سابقاً قهوه‌خانه بود، اجاره کرد و در آنجا مدرسه ای باز کرد، که من هم به آن جا رفتم. او با سبک و اسلوب نوین، خواندن و نوشتن را یاد می‌داد، ولی لشکر (طلاب دینی) ریختند و تمام پیش تخته ها و میز و صندلی‌ها را شکستند و در آن جا راهم بستند. پس از آن میرزا رضا نامی، در نزدیکی پل پیره زن، مدرسه پرورش را باز کرد. اینبار من به آن جا رفتم، جایکه دکتر "رضا زاده شفق" هم جزو شاگردانش بود، اما آنجا هم خیلی دوام پیدا نکرد. سربازان تزاری، آن جا را غارت و ویران کردند. در این هنگام جنگ آزادیخواهان تبریز، با سپاه محمد علی شاه شروع شد. پس از آن روس‌های تزاری آمدند، و شادروان ستارخان و باقرخان به تهران رفتند.

دبستان حکمت با مدیریت باقرخان تأسیس شد. من هم بدون درنگ در آن دبستان نام‌نویسی کردم. در این زمان دو دبستان (نوبر) و (سعادت) باز شدند، ولی لشکریان تزاری دبستان سعادت را هم غارت و ویران کردند. در آن زمان در تبریز تاکسی و اتوبوس وجود نداشت. درشکه و کالسکه هم مخصوص اعیان و اشراف بود. مردم ناچار بودند که راه‌های دور و دراز را پای پیاده بپیمایند. خانه مادر محله اهراب، ته بازار، در کوچه مجتهد بود. لذا من در سرای صاحب دیوان که ساختمانی سه مرتبه داشت و همه ساکنانش صنعتگر بودند، در مرتبه دوم، بالا خانه ای را، اجاره و مفروش نمودم و با یک ملای پیر قرار گذاشتم که هفت روز هفته، عصرها بیاید و به من گلستان سعدی را بیاموزد و ماهی سه تومان اجرت دریافت کند. همین طور با شخص دیگری قرار گذاشتم که به من زبان روسی درس بدهد و مبلغی بگیرد. در این سال‌ها من تابلوهای روغنی و آب و رنگ را از روی طبیعت و یا از روی عکس و با سمه‌های ساختم، و پیش پدرم «ابراهیم میر» و برادرم حسین میرمصور، کار می‌کردم ولی دوست نداشتم که آن‌ها به کار نقاشی من دست بزنند. تنها از ایشان خواهش می‌کردم تا غلط‌های مرا بگویند.

## تو خودت را نقاش می‌دانی؟

یکی از شاگردان بی‌استعداد پدرم، «ابراهیم» نام داشت. هنگامی که من در سرای صاحب دیوان، بالاخانه داشتم، هر روز به من سر می‌زد و کارهایم را تماشا می‌کرد. روزی من یک سوار می‌ساختم که سوار دیگری از دور او را هدف قرار داده بود، و سوار نخستین در حالیکه یک پایش در رکاب مانده بود بوسیله اسبش کشیده میشد. مشهدی ابراهیم بمن گفت، بگذار تا در زمینه تابلویت، چند سنگ بسازم که ساختن صحرا و سنگ را یاد بگیری. او روی تابلوی من چند سنگ ساخت و بعد رفت. همین که رفت، من کاردک نقاشی را برداشتم و سنگ‌های او را تراشیدم و پاک کردم. مگو او لوله کاغذش راجا گذاشته. برگشت که لوله کاغذ را ببرد، چشمش به تابلو افتاد که سنگ‌های او را پاک کرده‌ام. آتش گرفت و گفت شماها صورت سازید، نه دور نما ساز. با این حال من حاضرم، یک چهره تو بسازی و یک چهره من. داور هم برادرت باشد. هر که باخت یک مهمانی در یکی از باغات بدهد. در آن زمان احمدشاه تازه شاه شده بود. قرار شد یک چهره از احمدشاه بسازیم. من تابلو را دست گرفتم، ولی هر وقت سر و کله مشهدی ابراهیم پیدا می‌شد، فوراً آنرا پنهان می‌کردم تا روزی که تابلوتمام شد. به او اطلاع دادم که کار من آماده است، شما هم تابلوی خودتان را بیاورید تا برادرم قضاوت کنند. روز بعد او همراه با برادرم «میرمصور» آمدند. او گفت: داداش من صورت ساز نیستم، با شما شوخی می‌کردم. حاضرم بجای یک مهمانی، ده مهمانی بدهم. بیار تابلو را تماشا کنیم. برادرم نیز اصرار نمود. من تابلو را آوردم. بی‌اندازه مورد پسند واقع شد.

## با یک تیر دو نشانه

مشهدی ابراهیم، یکی از شاگردان رسمی پدرم بود. بعد که برادرم بزرگ و هنرمند شد، از او استفاده می‌کرد. چون من به میدان آمدم، از هنر من بهره‌مند می‌شد. روزی آمد و از پدرم اجازه مرا گرفت که جمعه به خانه آنها بروم و کارهایم را تماشا کنم. روز جمعه من به آنجا رفتم. این را نیز بگویم که خانه او پر از باسمه‌های کارهای نقاشان فرنگ بود که به واسطه کمپانی، از فرنگ وارد می‌کرد، و من از تماشای آنها لذت می‌بردم. یک تابلو شتر سوار را نشانم داد و گفت: این طرح چطور است؟ من که از پسر او هم کوچکتر بودم، خجالت کشیدم غلط‌هایش را بگویم، از کارش تعریف کردم و

گفتم که بسیار خوب است. او گفت: داداش من نمی‌خواهم بی‌خود از کارم تعریف کنی، عیب‌هایش را بگو. من هم آن کار را گرفتم و غلط‌هایش را یک به یک شمردم. بعد او رنگ و قلم را بدست من داد گفت: حالا درستش کن. من دو ساعت زحمت کشیدم و طرح او را اصلاح کردم. دو باره گفت حالا چهره سوار را هم بساز. باقی را من خودم تمام می‌سازم چهره سوار را هم ساختم. باز گفت، حالا که چهره سوار را ساختی، کله شتر را هم بساز. باقی را من خودم تمام می‌سازم. کله شتر را هم ساختم تا ظهر شد و نهار آوردند. بعد از ظهر چند نفر مهمان آمد. از مشهدی ابراهیم پرسیدند این بچه کیست؟ او گفت پسر کوچک «آقا میر» است که روزهای جمعه می‌آید پیش من مشق می‌کند. خلاصه در اینجا، هم حق مرا ضایع کردو هم پدرم را توهین نمود، یعنی من استادتر از پدر او هستم که او پسرش را می‌فرستد تا نزد من کار بیاموزد!!

### من دختر وسطی مشهدی ابراهیم هستم

اتاق‌های فوقانی خانه مشهدی ابراهیم از دم در، پله داشت و بالا میرفت و از اتاق سوم باز پله می‌خورد و پایین میرفت و به اندرون میرسید. شبی او به من اصرار کرد تا شب را در خانه آن‌ها بخوابم. علتش هم این بود که فردای آنروز تعطیل بود و او می‌خواست که من پاره‌ای از کارهایش را درست کنم. آنشب من در اتاق بزرگ وسطی خوابیده بودم که ناگهان احساس کردم دستی لحاف مرا پس می‌زند. من دست را گرفتم. دستی کوچک و زنانه بود. فوراً او را رها کردم و پرسیدم تو کیستی و با من چه کار داری؟ جواب داد، من «لری» دختر وسطی مشهدی ابراهیم هستم. گفتم چه می‌خواهی و برای چه به اینجا آمده‌ای؟ گفت، من از تو خوشم می‌آید. آمده‌ام به تو بگویم که مرا از پدرم خواستگاری کنی. گفتم، تو بزرگتر از خودت خواهر داری و تا او شوهر نکند ترا شوهر نمی‌دهند. گفت من با او کار ندارم... دیدم خیلی ساده و بچه‌است، به او گفتم، بسیار خوب، حالا برو پایین، من فردا ترا از پدرت خواستگاری می‌کنم. گفت دلم می‌خواهد کمی پیش تو بمانم. گفتم نه! حالا پدرت بیدار می‌شود، می‌بیند تو نیستی، به دنبال می‌گردد و

سرانجام ترا در اینجا پیدا می‌کند. آنوقت با من و خانواده ام دشمن می‌شود و رابطه کاری مان بر هم می‌خورد. به هر زبان و نیرنگی که ممکن بود او را برگرداندم ولی دیگر هیچ شبی در خانه آنها نماندم. اما چندی بعد، لری با جوان دیگری فرار کرد.

### نخستین مرتبه‌ای که نقاشی مینیاتور دیدم

صد سال پیش گروهی از مردم اصفهان به تبریز آمده، و همه به کار عتیقه فروشی اشتغال داشتند. شگفت این که همه آنها هم سید بودند. شاید خاک تبریز این خاصیت را دارد که اصفهانی‌ها را سید آنها سید طباطبائی میکند. یکی از آنها «سید ابوالقاسم» نامی بود که کمی هم نقاشی می‌کرد. مرد شوخی هم بود. روزی این آقا با مردی که او را «مشهدی عباس آشپز» می‌خواندند، نزد من آمد و کتابی خطی وقیدی آورد، که صورتهای عجیب و غریب داشت. این کتاب و تصاویرش مربوط به دوره مغول بود. من آن تصاویر را برایش تعمیر کردم و سپس نقاشی کردن به آن سبک را شروع کردم. در آن روزگار، کتابهای خطی در تبریز فراوان بود. من کتاب کوچکی را که جای صورت داشت، از کتابفروشی دوره گرد خریدم و در آن پنج، شش مجلس مینیاتور ساختم. پسر بزرگ همان سید آمد، کارم را دید و آنرا به امانت برد، تا بفروشد. روز بعد دوباره آمد و گفت، کتاب را فروختم، اما نه به بهایی که گفته بودی. اکنون اگر می‌خواهی مرا بکش، دار بزن، سرم را بشکن. یک غلطی است که کرده‌ام. بالاخره از بیست تومان شروع کردو سرانجام چهل و پنج تومان به من داد. بعدها معلوم شد که آن کتاب را دویست و پنجاه تومان به نام کتاب کهنه فروخته است. سید دیگری هم بود که در بازار شیشه‌گر خانه، دکان عتیقه فروشی داشت. این سید پسری داشت به نام «اسماعیل طباطبائی». وقتی مینیاتورهای مرا دید، به من سفارش داد تا برایش چندین کار بسازم که او آنها را به تفلیس ببرد و به عتیقه‌فروشان بفروشد، زیرا از این راه سود بسیاری می‌برد. من هم دیگر نقاشی طبیعی را کنار گذاشته بودم و مینیاتور می‌ساختم.

### ارسل کارمند بانک روس

«ارسل» یک مردارمنی کارمند بانک روس بود. او هم شروع به خرید مینیاتور و اشیاء قدیمی کرده بود. این مرد یا

نامرد، کارش این بود که کتاب مصور یا مرقع صورتگران را از مردم به امانت می‌گرفت، ولی معامله را به فرداموکول میکرد. فردا میامد و برای یک کتاب هزار تومانی که برده بود، بیست تومان قیمت می‌گذاشت. بدیهی است که فروشنده به چنان قیمتی راضی نمی‌شد، ولی ارسل به او می‌گفت، برو به کنسولگری روس شکایت کن!! و به این ترتیب، مال مردم را با زور و به بهای هیچ تصاحب می‌کرد.

### حاجی مشوق است

«حاجی نقی» پیرمردی بود که در تیمچه امیر، تبریز، حجره داشت. این مرد در دوران زندگی خود، بسیاری چیزهای نفیس و قدیمی گرد آورده بود. یکی از آنها، سر گاو چند هزار ساله ای از زر ناب و دیگری یک مرقع بزرگ بود، که در آن سه مجلس را پهلوی هم چسبانیده بودند. مجلس بزرگ، گشتاسب را در حالیکه اژدهایی را که از غار بیرون آمده بود با شمشیر می‌کشت، نشان میداد. این قطعه را پیش من آورد تا آن را کپی کنم، بدون این که قیمت طی کند. من هم که عاشق این کارها بودم، با نهایت علاقه و شوق مشغول شدم و آن را کپی کردم. حاجی نزد من آمد و اصل مرقع را با خود برد و گفت، من به اسلامبول میروم، ولی به پسر من سپرده ام که مزد شما را بدهد، و مرقع نو را بگیرد. پس از آن که کارم صحافی شد، فکر کردم که من چهل روز است که بر سر این کار زحمت می‌کشم، خوبست بروم بیرسم قرار است چقدر بابت اینکار به من بدهند، پس نزد پسرش رفتم و به او گفتم که مرقع آماده است. بعد از او پرسیدم حاجی گفته چقدر به من بدهید؟ پاسخ داد حاجی شما را تشویق می‌کند. گفته قطعه را از شما بگیرم و پنج تومان بدهم. من چیزی نگفتم و تصمیم گرفتم که مرقع را پیش خودم نگهدارم. حاجی اصل مینیاتور را به یک عتیقه فروش خارجی نشان داده بود و او آن را پانصد تومان مشتری شده بود ولی حاجی هزار تومان خواسته بود. روزی پسر بزرگ «سید ابوالقاسم اصفهانی» پیش من آمد و قطعه ساخته شده مرا دید و اصرار ورزید که آنرا با خود ببرد. او پس از چانه زدن های بسیار یک صد تومان طی کرد و مینیاتور را به امانت برد. پس از دو ساعت آمد و گفت، من خودسرانه یک کاری کرده‌ام. حال شما نمی‌دانم چه نظری دارید. گفتم باز اصفهانی بازی شروع شد. گفت، کار تو را هیچ ابله‌ی نمی‌خرد. من با هزار زبان آنرا به بیست تومان به یکی قالب کردم. به او گفتم، من از آن چه که طی کرده‌ام یک پول کمتر نمی‌گیرم. زود

برگرد و کارم را پس بیاور. گفت مگر می‌خواهی آنرا ترشی بیندازی؟ بابا بیست تومان برای یک بچه خیلی خوب است. بنشین و دوباره یکی دیگر بساز. اینقدر بلند پروازی مکن. خلاصه پس از دو ساعت گفت و گو، عاقبت پنجاه تومان داد و گفت، خدا می‌داند که من در این سودا، یک پول سود نبردم. بعد از چند ماه معلوم شد که کپیه مرا به جای اصل به آن مشتری حاجی جا زده و آنرا به پانصد تومان فروخته است. چند سال بعد خریدارش را در تفلیس دیدم. میگفت، با وجود این که آن مینیاتور نو بود ولی من آنرا به سه برابر قیمت خریداری شده فروختم.

### دیوان خطی صائب تبریزی

در تبریز مردی بود کوتاه قد، با پیشانی برآمده که کلاه تخم مرغی بر سر می‌نهاد و یک جامه کوتاه تا زانو از قدک آبی رنگ می‌پوشید و یک کمر چرمی بلند می‌بست و مقداری کتاب کهنه خطی را که با کمر بلندی به هم بسته بود، به زیر بغل می‌گرفت. او با من مشتری بود. روزی پیش من آمد و گفت، کتاب بسیار خوبی برایت آورده‌ام. آنرا نگاه کردم، دیدم کتابیست با خط شکسته با تخلص صائب. گفتم: چند می‌فروشی؟ پاسخ داد: چهل تومان. در آن زمان، این مبلغ خیلی زیاد بود. گفتم، امشب کتاب پیش من بماند، فردا به شما جواب می‌دهم. در آن زمان، پدرم هنوز زنده بود. کتابرا به ایشان نشان دادم. گفت، این شاعر تبریزیست. خودش می‌گوید: "صائب از خاک پاک تبریز است هست سعدی گر از گل شیراز". کتاب خوبی است، ولی چهل تومان گران است. فردا شیخ «غفار» کتابفروش آمد. هر چه چانه زد، گفت، یک دینار کمتر از چهل تومان نمی‌فروشد. سرانجام قرار شد بیست تومان آنرا نقد و بیست تومان دیگرش را ماهی پنج تومان بدهم. به این ترتیب معامله انجام شد.

### پدرم صائب را معرفی کرد

محمد علی «صائب»، سیزده سال داشت که همراه پدرش که بازرگان بود، به امر شاه عباس بزرگ از تبریز به اصفهان رفت و در آنجا به جای آنکه پیشه پدری را پیش گیرد، شاعری را برگزید. او به هند هم سفر کرده و در اشعارش مضامین بکر بسیار دارد و پاره ای از اشعارش ضرب‌المثل شده‌اند. بعضی اشخاص، می‌خواهند او را اصفهانی معرفی کنند، در صورتی که او خودش را از خاک پاک تبریز می‌داند. همانگونه که برخی از مردم، "نظامی گنجوی" را قمی معرفی

کرده و حتی از زبان او بیت هایی نیز ساخته و در پایان کتاب چاپ کرده‌اند. (به تفرش دهی هست تا نام او

نظامی از آن جا شده نامجو

چو در کوچه در بحر گنجه کنم

ولی از گلستان شهر قمم

من نمی‌دانم برای یک ایرانی پاک نهاد چه تفاوتی میان تبریز و شیراز و اصفهان و کرمان و یزد و غیره وجود دارد؟ این چه پلیدیست که گروهی کوشش می‌کنند تا دانشمندان و هنرمندان آذربایجان را به استان‌های دیگر ایران منسوب کنند؟ مثلاً می‌گویند، اوحدی، اهل کرمان بوده ولی از آن جا آمده و در مراغه سکونت نموده است!! آخر کرمان کجا و مراغه کجا! آن هم با نبودن امکانات که انسان بایستی سه ماه راه پیماید تا از کرمان به مراغه برسد!

### نویسنده «گلستان هنر» خواجه میرک را اصفهانی می‌سازد!

درباره میرک نیز اشتباهات فراوان کرده‌اند. مثلاً نگارنده «گلستان هنر» او را اصفهانی می‌داند که در تبریز زندگی می‌کرده است و این در حالیست که پیش از شاه عباس در اصفهان شرایط مناسبی موجود نبود که نقاش استاد داشته باشد! در کتاب «تحفه سامی» می‌خوانیم که، میرک، به هنگام استیلای «محمد خان شیبانی»، در خراسان درگذشت. این در حالی است که، محمد خان شیبانی با شاه اسماعیل اول هم‌زمان است و به دست او کشته شده است. حال آنکه میرک بعد از شاه اسماعیل، رئیس کتابخانه (شاه طهماسب) شده و کارها انجام داده است. پاره‌ای از این نوشته‌ها، از روی بی‌خبری یا از روی غرض است که هم اکنون نیز اغلب اشخاص دارند. مثلاً نگارنده کتاب «گل‌های جاویدان» نوشته؛ صائب در اصفهان به دنیا آمده و در همان شهر نیز بدرود زندگی گفته است. چرا او را تبریزی می‌گویند؟ اول آنکه پدر صائب، وقتی به امر شاه عباس بزرگ، از تبریز به اصفهان سفر کرده، پسرش 13 ساله بوده و خود شاعر می‌گوید: من از خاک پاک تبریز مو اصلاً چه تفاوتی می‌کند اصفهانی و تبریزی؟ مگر تبریز یکی از شهرهای بسیار قدیمی میهن ما و مهد زرتشت نیست؟

سرانجام زندگی غم انگیز حاجی نقی

در سال 1330 قمری که لشگریان تزار برای تصرف ادارات دولتی تبریز با مجاهدین جنگ کردند بار اول شکست خوردند. سپس نیرو از قفقاز رسید. فداییان فرار کردند. و روس‌ها ثقه‌الاسلام را با عده ای دیگر دار زدند و حاجی صمدخان مراغه‌ای را از طرف خود استاندار نمودند و همزمان کشتار همگانی را شروع کردند. برادر حاجی نقی را هم کشتند. حاجی برای تسلی دادن خانواده برادرش، سر یک سرباز مرده تزاری را برید و آورد که، به خون برادرش دشمن کشت. ارسال ارمنی که مدت‌ها بود نقشه می‌کشید تا عتیقه‌های پربهای حاجی نقی را تصاحب کند، بهانه پیدا کرد. تزاری‌ها را برد حاجی را گرفتند و دار زدند و خانه اش را غارت کردند و عتیقه‌ها به دست ارسال افتاد و به این ترتیب او به ثروتی سرشار رسید.

### **مرگ ناگهانی پدرم**

پدرم، چنانکه در پیش‌گفتم مردی بسیار خوش صحبت و مهربان و ادیب بود و ما از او همه جور کسب معلومات می‌کردیم. تاریخ می‌دانست و در ادبیات دست طولایی داشت. ادبای فرانسه و روس را خوب می‌شناخت. سال 1329 قمری بود. شبی همه گردهم نشستیم. خوردیم، خندیدیم، گفتیم و شنیدیم و خوابیدیم. بامداد همه بیدار شدند، به جز پدرم که به خواب همیشگی رفته بود. پس از مرگ او ما حس کردیم که یک دوست بی‌نهایت پر ارزش را از دست داده‌ایم. در آن سال بنا بود که من برای آموزش نقاشی به هنرستانی در تفلیس بروم و او چندین بار به من گفته بود: عباس برای ما از روسیه سوغاتی بیاور. وی از ازدواج با زن بیگانه کاملاً مخالف بود، و می‌گفت فرزندی که از دختر خارجی به دنیا بیاید، ایرانی نخواهد شد.

### **من در تفلیس وارد هنرستان نقاشی شدم**

از آنجایی که در ایران آنروزگار، امکانات درست برای تحصیل نقاشی نبود، من در سال 1329 قمری، یعنی پس از فوت پدرم، به شهر تفلیس رفته و در هنرستان نقاشی، نام نویسی کردم. آنها نام مرا در کلاس اول نوشتند، اما من که پیش‌تر در تبریز، و در رشته‌های گوناگون نقاشی کار کرده بودم، نزد رئیس هنرستان رفتم و به او گفتم که من از روی طبیعت و کپی کار کرده‌ام. ولی پاسخ این بود که، یا باید از کلاس اول شروع کنی و یا بروی. به ناچار در همان



کلاس نشستیم و مشغول کار شدم. نیم ساعتی نگذشته بود که معلم آمد و کار مرا تماشا کرد و بدون آنکه سخنی بگوید، از کلاس بیرون رفت و با رئیس برگشت. آنوقت مرا از کلاس اول به کلاس سوم بردند و من توانستم دوره شش ساله هنرستان را در مدت چهار سال به پایان برسانم.

## باغ مجتهد

در تفلیس، باغی بود به نام «باغ مجتهد». حالا خوبست ببینیم این مجتهد کیست و چرا آن باغ را به نام او نامیده‌اند؟ زمانی که عباس میرزا، از روس‌ها شکست خورده بود، تبریز دروازه‌های شهر را بر روی سربازان تزاری می‌بندد که بتواند تا رسیدن سپاه کمکی، از خود دفاع کند. «میرفتاح آقا»، که گفته می‌شد نان او از غیب پخته می‌شود، ولی در خفا با روس‌ها بند و بستى داشت، مردم را گرد آورده و مرعوب ساخته و دروازه‌ها را بر روی لشکریان دشمن باز کرده بود. در نتیجه، عباس میرزا هم که نتوانسته بود در برابرشان ایستادگی کند، گریخته بود. روس‌ها نیز در برابر این خدمت آقا، و پس از پایان غائله، او را به تفلیس برده و آن باغ را به او داده بودند. ولی آقا پس از مدتی به واسطه کم شدن مریدانش! دوباره به تبریز نزول اجلال نموده بود، و این باغ که بسیار هم بزرگ و گردش گاه همگانی بود، به نام او نامیده می‌شد.

## چهار سال در تفلیس

من در مهمان خانه زندگی نمی‌کردم، بلکه می‌گشتم و اتاقی با مختصر اثاثیه، در کوچه‌های روس نشین، پیدا می‌کردم، تا هم ارزانتر تمام شود و هم در نتیجه محاوره با مردم، زبان روسی ام پیشرفت کند. در آن زمان روستایی‌های ایرانی که بیشترشان نیز از شهر اردبیل بودند، به شهرهای مرزی می‌آمدند و غالباً با دوره گردی، جوراب مردانه و زنانه و دستمال.. و یا نفت می‌فروختند. روس‌ها که نظر خوبی نسبت به ایرانیان نداشتند، همه را به چشم دشمنی نگاه می‌کردند و این بود که خیلی با اکراه به من اتاق می‌دادند. ولی کمی که می‌گذشت و به ویژه هنرم را میدیدند، نظرشان عوض میشد.

هنرستان ما دو سره بود. از ساعت نه بامداد تا دوازده، رنگی کار می‌کردیم و از ساعت هجده تا بیست، با دغال‌های مخصوص، سیاه قلم طراحی می‌کردیم. من هر روز که برای خوردن ناهار از هنرستان بیرون می‌آمدم و پس از صرف ناهار در رستوران، به منزل باز می‌گشتم، اغلب می‌دیدم که چند دختر گرجی و روس و ارمنی، پیش از من به اتاقم

آمده اند تا کارهایم را تماشا کنند. درب اتاق را هم از آن جهت نمی بستم، که بتوانند آنجا را نظافت نمایند.

## گروه دوست داران ایران

گاهی که با مسلمانان تماس می‌گرفتم، می‌دیدم که ایشان نسبت به ایران خیلی بدبین، بلکه دشمنند. به این جهت در صدد برآمدن تا علت را بفهمم. معلوم شد عثمانی‌ها (ترک‌ها) و روس‌ها مدام تبلیغات ضد ایرانی می‌کنند. اینکار عثمانی‌ها برای آن بود که می‌خواستند روزی قفقاز را گرفته از آن خود نمایند. مخالفت روس‌ها نیز به آن جهت بود که مبادا روزی قفقاز از نو به ایران محقق شود. من جوانان ایرانی نژادی را که در قفقاز به دنیا آمده بودند با خود همراه کردم و آرام آرام، مهر ایران را در دلشان جای دادم و با آنان تماس پی در پی و آمد و شد داشتم. به این ترتیب پس از چندی گروه «دوست‌داران ایران» درست شد.

## چرا سربازهای ما را کشتید

روزی از روزهای محرم 1330 قمری، در باغ مجتهد نشسته بودم و نقاشی می‌کردم. پسری ده دوازده ساله نزد آمد. کمی به کارم و اندکی به خودم نگاه کرد و سپس پرسید، تو ایرانی هستی؟ گفتم: آری. گفت چرا شما سربازهای ما را کشتید؟! گفتم اگر دزدی به خانه شما بیاید و بخواهد شما را بکشد و هست و نیست‌تان را ببرد، با او چکار می‌کنید؟ گفتم: از خودم دفاع می‌کنم، داد می‌کشم، کمک می‌خواهم. گفتم: لشکریان شما هم حال همان دزد را دارند. ما به کشور شما نیامدیم. این سربازان شما بودند که به میهن ما یورش آوردند.

## یک سخن کوتاه روشن

گاهی من پاره‌ای از کارهایم را برای فروش در برخی از مغازه‌ها می‌گذاشتم. چون هزینه زیاد بود و پولی که از تبریز برای من می‌فرستادند کفایت نمی‌کرد. روزی، از سر بازی و سرگرمی، با مداد صورت دختری را کشیدم و چون از آن خوشم آمد، کار را رنگ کردم و در قاب و شیشه گذاشتم و برای فروش به یکی از آن مغازه‌ها بردم. دو روز بعد، هنگامی که به خانه آمدم، زن صاحب خانه به من گفت، یک کارمند دولت آمده بود و شما را می‌خواست. منم به او گفتم، وی از ساعت نه بامداد به هنرستان می‌رود. شما، پیش از ساعت نه بیایید تا او را ببینید. من خیلی ترسیدم، زیرا در آن روزها،

ایرانی‌های باسواد را می‌گرفتند و میبردند. روز بعد که هنوز در تختخواب بودم، مردی با یک خانم آمدند. ناچار بلند شدم، رختخوابم را مرتب کردم و پس از شستن دست و رو، نزد آنها آمدم و پوزش خواستم. آن مرد با یک جمله روسی که به من گفت به وحشتم انداخت. جمله اش این بود: "من به شما بگویم یک سخن کوتاه و روشن. شما در فلان مغازه نقاشی گذاشته‌اید؟" همین که صحبت نقاشی شد، نفس راحتی کشیدم. پاسخ دادم، بلی. گفت، من می‌خواستم آن را بخرم. گفتم پس دیگر به اینجا آمدن نیازی نبود! گفت: می‌خواستم با شما آشنا شوم. چون از آن قبیل کارها باز هم می‌خواهم. آنوقت از کیفش پولی در آورد و قیمت نقاشی را جلوی من گذاشت. گفتم: پولی ندهید تا من امشب بروم و آنرا بیاورم. گفت، شما خیلی جوان هستی. این پول را بگیر تا خاطرت جمع باشد. شاید من رفته و دیگر نیامدم. شب که از هنرستان بیرون آمدم و برای پس گرفتن تابلو رفتم، دیدم کارم در ویتترین نیست. از زن فروشنده، سراغش را گرفتم. پاسخ داد: آنرا فروختم. بی‌اختیار گفتم چرا فروختی؟ گفت، دیوانه شده‌ای؟ آنرا برای فروش گذاشته بودی. منمهم فروختم. دیدم حق با اوست. پول کارم را گرفتم و برگشتم. فردا بامداد، قدری زودتر از هر روز برخاستم. آنمرد هم آمد. گفتم، پوزش می‌خواهم ولی تابلو را فروخته‌اند. رنگ از رخسارش پرید. پول‌ها را در برابرش گذاشتم. گفت، پول می‌خواهم چه کنم؟ من آن نقاشی را دوست داشتم. گفتم من آنرا ساخته بودم. باز هم می‌توانم بسازم. گفت کی می‌سازی؟ پاسخ دادم دو روز دیگر بیائید، آماده اش میکنم. روز بعد نشستیم و یک چهره دیگر با حرکتی "ژستی" دیگر ساختم. او آمد و آنرا خیلی پسندید. از آن پس، نزدیک یکسال برایش کار می‌کردم و با هم دوست شده بودیم.

### با کنرال "ژنرال" روس آشنا شدم

روزی از هنرستان بیرون آمدم، تا به مغازه سیگارفروشی که کارهایم را در آنجا به امانت می‌گذاشتم سری بزنم و بینم چیزی فروخته اند یا نه. فروشنده به من کارتی را نشان داد و گفت: این کنرال، با شما کار دارد. به خانه‌اش برو. روز بعد به خانه او رفتم. پیرمردی بود، با سبیل‌های بلند و سفید. زبان‌های ترکی، فارسی، کردی و ارمنی را خوب می‌دانست و با من به فارسی صحبت کرد. او گفت، من رئیس همه موزه‌های قفقازم. در موزه تفلیس چند تابلو از کار نقاشان ایران موجود است که نیاز به تعمیر دارند. من کارهای شما را دیده‌ام و به نظرم می‌آمد که این کار از شما ساخته است. سپس او دستور داد درشکه یک اسبه اش را بستند و باهم به موزه رفتیم. در آنجا دو تابلوی روغنی از کارهای پدرم و یک تابلو کار جدم دیده میشد.

تبریز، زمانی کانون نقاشان هنرمند ایران بود. در روزگاری که من کودک بودم، در تبریز قریب هشتاد نفر نقاش حضور

داشتند. چنانکه در کلکسیون «مستر ایمری» در لندن، کار «ابوالقاسم» تبریزی، «سید میرزا» تبریزی و «میرک» تبریزی که صورت خواهر کوچک شاه تهماسب را ساخته، موجودند. «مهرعلی» نقاش دربار فتحعلی شاه نیز، تبریزی بوده است، ولی گوینده بی‌اطلاع تلویزیون تهران، کار «سیدمیرزا» را از کارهای مربوط به شیراز معرفی کرده است. من نمیدانم آیا با حلوا گفتن دهن هم شیرین می‌شود؟ شیراز سه نقاش معروف داشته. اولی، آقا «عباس شیرازی» است که در اصفهان زندگی می‌کرده، دیگری «عبدالصمد» شیرازی؛ و بعدی «لطف علی صورتگر» شیرازی است که هرچند نامش صورتگر است، ولی بیشتر گل و بوته و مینیاتور ساخته است. اکنون هم به جز «صدرالدین» شایسته، که نتوانستم او و یا کار هایش را ببینم، شخص دیگری را نمی‌شناسم. ولی هم اکنون در تهران قریب ده نفر نقاش تبریزی هستند که مشکلات زندگانی آن‌ها را به تهران کشانیده است. به هر روی، من آن سه تابلو را با دو پرده دیگر تعمیر کردم. این ژنرال مرد بسیار نیک خواه و بشر دوستی بود. وی برخلاف اغلب روس‌های تزاری، به من اصرار می‌کرد تا برای صرف شام و نهار، به خانه آن‌ها بروم ولی من از رفتن خودداری می‌نمودم و کمتر آمد و شد می‌کردم. این مرد خوب، برایم کار و سفارش پیدا می‌کرد. من شبیه او و همسرش را با آب و رنگ ساختم که اکنون در تالار فرهاد است.

### دختر ژنرال مست شد

در کنار شهر تفلیس، کوهی است که مسلمان‌ها آنرا کوه «شیخ صنعان» می‌نامند. شهرداری بالای کوه را هموار و گردشگاه و باغ درست کرده و در آنجا کافه و رستوران هم دایر نموده و ترن برقی کشیده بود که مردم را به آسانی جابه جا میکرد. ژنرال، سه دختر داشت که سومی هنوز شوهر نکرده بود و در خانه پدرش زندگی میکرد. یک روز از پدرش اجازه خواست تا باهم به گردش برویم. ما به کوه شیخ صنعان رفتیم. پس از گردش و تماشای دورنمای زیبای شهر، بر سر میزی نشستیم. دختر ژنرال، آبجو نوشید و در نتیجه آشامیدن آن سست شد و گفت، خوابم می‌آید. من از مدیر کافه خواستم تا اتاقی را برای یک ساعت در اختیار ما بگذارد. او هم لبخند مرموزی زد و اتاقی به ما داد. من، دختر کنرال را به اتاق راهنمایی کردم و به او گفتم، شما کمی بخوابید. من بیرون می‌مانم و هر وقت بیدار شدید به شهر برمی‌گردیم. اندکی نگذشته بود که دیدم مراصدامی زند. پشت در رفتم و پرسیدم کاری دارید؟ گفت بیا تو. گفتم: نه درست نیست. شما خوابیده اید. گفت، من خودم اجازه می‌دهم. دیدم او مست است. به ناچار یک صندلی کنار تخت خواب گذاشتم

و نشستیم. خوشبختانه پس از اندک زمانی خوابش برد. من هم آهسته بیرون آمدم. ساعتی گذشت. او بیدار شد، لباس پوشید و به شهر برگشتیم. من او را به خانه شان رساندم. این دختر آنچه را که گذشته بود، برای پدر و مادرش نقل کرده بود و گفته بود، با آنکه من آماده بودم تا با او هم‌آغوش شوم، ولی وی نجات کرد. این حادثه سبب شد که محبت آن‌ها نسبت به من افزایش یابد و مهربان‌تر شوند.

### همشاگردی من یکه و تنها

روز یکشنبه بود. من بیست کوپک (دو ریال آن روزگار) پول داشتم و می‌خواستم به گردش بروم. پس تصمیم گرفتم آن بیست کوپک را بدهم و سوار قطار برقی شوم و به کوه شیخ صنعان بروم. در بازگشت هم پای پیاده برگردم. هنگامی که به آنجا رسیدم، اتفاقاً دختری از دختران هنرستان راکه تازه با او آشنا شده بودم دیدم، که به تنهایی گردش می‌کرد. با خودم گفتم اگر این دختر مرا ببیند و نزد من بیاید و با هم بگردیم، پس از گردش، ناچار باید سر میزی بنشینیم و من باید حساب میز را پردازم. چون مرسوم نیست که با بودن مرد، زن پول خرج کند، ولی من که پولی نداشتم. نخست خواستم برگردم، ولی بعد چیزی به نظرم رسید. من سال‌های سال، عادت داشتم که دفتری و مدادی همراه داشته باشم و اگر تیپ خوب و جالبی دیدم، آنرا بکشم. آن روز هم دفتر همراهم بود دو برگ نقاشی شده را از دفترم کندم و در یک دکه شکلات فروشی به امانت گذاشتم و روی هر کدام پنج روبل قیمت گذاشتم. خودم هم از دور نگاه می‌کردم. زن و مردی را دیدم که به نقاشی‌های مدادی من نگاه کردند و سپس رفتند. من نزدیک تر آمدم و دیدم یکی از آن کارها نیست. با خودم گفتم بروم ببینم فروخته شده؟ ولی خجالت می‌کشیدم. عاقبت تصمیم گرفتم نزدیک شوم تا اگر فروخته شده بود پولش را بگیرم و اگر نه، کارهایم را پس گرفته و باز گردم. فروشنده که دختر جوانی بود، تا مرا دید گفت: یکی از نقاشی‌ها را فروختم. آن دیگری را هم اگر قدری ارزان حساب کنی، خودم برمی‌دارم. سرانجام هشت روبل به من داد. من هم با خوشحالی به دنبال همشاگردیم گشتم تا او را پیدا کردم. به او گفتم: شما تنها هستید؟ پاسخ داد، بنا بود که پدر و مادرم نیز بیایند ولی نمی‌دانم چه شد که نیامدند. امروز ما با هم گردش کردیم و بستنی خوردیم و سپس به شهر برگشتیم.

## پندهای پروفیسور روسی

روزی از روزها به دیدن گنرال رفته‌م. هنگامی که وارد مهمانخانه آنها شدم، دیدم مردی حدوداً شصت ساله و عینکی با ریش سرچانه‌ای در آنجا نشسته و با گنرال گفتگو می‌کند. همین که من وارد شدم گنرال گفت: اینست نقاش ما، آمد. مرد عینکی که بعد فهمیدم یکی از پروفیسورهای دانشگاه پترزبورگ "پترزبورگ" است، رو به من کرد و گفت: خوب بود که شما بخشی از کارهای خودتان را می‌آوردید و من می‌دیدم. گفتم: خانم چندان دور نیست میتوانم بروم و آنها را بیاورم. گفت: من برای کاری نیم ساعت بیرون میروم و تا برگشتم، شما هم اینجا خواهید بود. من برگشتم و با خود چند تکه کار روغنی و آب و رنگ بردم. بی‌نهایت مورد پسندش واقع شدند. از من پرسید: چند سال داری؟ گفتم: نوزده سال. گفت: بسیار خوب، اکنون خوب به پندهای من گوش بده. 1- اول آنکه مهر و محبت ایران از دلت بیرون کن، چون در ایران ممکن است یک هنرمند والا مقام از گرسنگی بمیرد. 2- دیگر اینکه سیگار نکش 3- خودت را به مشروب آلوده نکن 4- تاهنگامیکه آکادمی هنر را تمام نکرده‌ای در اندیشه ازدواج نباش 5- جز با دختر روسی وصلت نکن. بعد پرسید، تبعه ایران هستی یا روس؟ پاسخ دادم: ایران. گفت: این کارت را من درست می‌کنم تا تبعه روس شوی. باز گفت، نام خانوادگی‌تان چیست گفتم اوسینی "حسینی" گفت: «اوسینی‌اف» بگذار. (باید بگویم که من در آن زمان در روسیه "حسینی" امضا می‌کردم، ولی از آن جایی که در زبان روسی، حرف (ح) وجود ندارد، "اوسینی" می‌نوشتیم). آن مرد باز ادامه داد، به طوری که گنرال می‌گوید، شما نیازمند مساعدتی، من وقتی به "پترزبورگ" بروم برای شما ماهیانه هم درست می‌کنم. در تفلیس کارچندانی نیست. اگر به پترزبورگ بیایی، در آینده نقاش نامداری خواهی شد. من پس از تشکر به او گفتم آیا به من اجازه می‌فرمائید تا پاسخ عرض کنم؟ گفت، البته، البته، بفرمائید. گفتم، این که گفتید سیگار نکشم و مشروب ننوشم کاملاً درست است من نیز نه سیگار می‌کشم و نه مشروب می‌آشامم. آنهم که فرمودید آکادمی را تمام نکرده زن اختیار نکنم، عقیده خود من نیز همین است. اما آنکه گفتید مهر و محبت ایران را از دل خارج کنم، من ایرانی هستم، و ایران را بهتر از شما می‌شناسم. در ایران از هنرمندان بزرگ خیلی قدردانی می‌نمایند. و اینکه فرمودید جز با دختر روسی ازدواج نکنم، من پدری داشتم که اکنون در دنیا نیست. من به او و گفته‌هایش احترام

زیادی می‌گذارم. پدرم به من نصیحت کرده که هرگز وصلت ناجور نکنم. یعنی جز دختران سیاه چشم ایرانی، همسر نگیرم. فرمودید مرا تبعه روس میفرمائید، هم اکنون ارتش روس، دو بخش از ایران را گرفته. در آینده اگر روس‌ها ایران ما را خوردند، منم تبعه روس خواهم بود، اما اگر خدا یاری کرد و روسها نتوانستند ایران را بلع نمایند، پس این چه کاریست که من رعیت روس و مورد تنفر و نفرین هم میهنان خود شوم! شما که اینقدر مهربان و دلسوز هستید، میتوانید این نیکی را در حق پاره ای از هنرجویان بی چیز مسیحی بنمایید، زیرا آنها با شما هم کیش و از من واجب ترند. چون گفته‌هایم به پایان رسید، آن دو پیرمرد سیاسی رنگ به رنگ شدند. بعد گنرال گفت، آقای پروفیسور مقصودی جز راهنمایی شما نداشتند. پاسخ دادم، منم که نخست از ایشان تشکر کردم.

### فرق جوانان امروزی با ما

امروز، جوانی با پول سرشار پدر، به امریکا می‌رود تا تحصیل دانش کرده، باز گردد و به میهن و ملت خویش خدمت نماید. ولی او می‌رود، ترک تابعیت می‌نماید و به جای تحصیل، وارد ارتش بیگانه میشود، و دین و نام خود را تغییر می‌دهد. بعد هم با دختری بیگانه و ولگرد ازدواج می‌کند. کمی بعد متوجه میشود که آن دختر غیر از او چندین دوست و آشنای دیگر نیز دارد! آنوقت آن جوان دو گلوله یکی به او و یکی به خودش شلیک میکند و به زندگی هر دو پایان میدهد.

خوانندگان ارجمند، اینک از شما انصاف می‌جویم. من با آن احساسات پاک میهنی و مهر و ملت دوستی، در حالی که جز خدمت به سرزمینم، آرمان دیگری در دل نداشتم، با نهایت اشتیاق به مرز و بوم نیاکان خویش بازگشتم. آن کسانی که سال‌های سال پول این کشور و ملت را خورده و در برابر، کوچکترین خدمتی نکرده‌اند، ببینید با من چه معامله‌ای کردند! که هنوز هم دشمنی آنها پایان نیافته است. تابلوی حافظ مرا سی سال است در انبار گذاشته می‌پوسانند و پس نمی‌دهند، در حالی که دیناری از بابت آن به من نداده‌اند.

### موسیقی دانان ایران در تفلیس

روزی در تفلیس، از خیابانی می‌گذشتم، که ناگهان با آواز خوان نامدار تبریز، اقبال آذر، رو به رو شدم. پس از سلام و خوشامد، از او پرسیدم، اینجا چه می‌کنید؟ گفت، با یک گروه از هنرمندان، آمده‌ایم تا صفحه گرامافون پر کنیم. اگر

مایل باشید شما را با آنها آشنا میکنم. با هم به مهمان خانه ای که در آن اقامت کرده بودند رفتیم. «درویش خان» تارزن، «باقرخان» «کمانچه کش»، «طاهر زاده» آواز خوان، «عبدالله خان» معروف به دو دانگی همگی بودند. من با آنها آشنا شدم و تشویقشان کردم که در آنجا یک یا دو کنسرت هم اجرا کنند. بعد در یک ورق بزرگ، چهره‌هایی از آنها با آب و رنگ ساختم و تابلو را قاب و شیشه کردم. چند شب پیش از کنسرت، تابلو را در بزرگترین خیابان تفلیس به معرض نمایش گذاردم و شب کنسرت هم تابلو در بالای باجه فروش بلیط نهاده شد. در شب دوم کنسرت، چند نفر از ترک پرستان تفلیس، بلند شدند و داد کشیدند که ما فارسی نمی‌خواهیم ترکی، ترکی بخوانید. چون پرده پایین آمدو در این فاصله، مردم سالن را برای تنفس ترک کردند، من به دنبال آن آدم‌های لوس افتادم. آنها در باره زبان حرف می‌زدند و می‌گفتند: "سامی قلاون پازک لاتن اسکی دی" یعنی مهمترین زبان، زبان روسی است. من جلو آنها را گرفتم و گفتم شما که طرفدار زبان ترکی هستید، این جمله به جز (دی) که در آخر گفتید تمامش روسی است. پس بروید با این ترکی غزل بسازید تا موسیقی‌دانان ایرانی آنها بخوانند. آنوقت آن گروه مثل اینکه از خواب بیدار شده باشند، متوجه شدند که دارند به روسی حرف می‌زنند، ولی گمان میکنند که این زبان ترکی مردم قفقاز است. در آن زمان، وقتی کسی مجاب می‌شد، اغلب دست به چاقو یا ششلول می‌برد.

### ژنرال مردی خوب و انسان دوست بود

من اغلب تابستان‌ها، که هنرستان تعطیل می‌شد، به تبریز برمیگشتم. آن زمان تبریز از طرف لشکریان تزاری اشغال شده بود. سربازان روسی، به ناموس و مال مردم دست درازی می‌کردند. حتی یک زن زیبا و جوان راهنگامی که از گرمابه بیرون آمده بود، ربنه و چهل روز نگهداشته بودند. به طوری که شوهر او از ننگ رسوائی خودکشی کرده بود. این سربازان هر چه از دکاندار می‌خریدند، پولش را نمی‌دادند. یکبار که بقالی اصرار ورزیده بود تا از آنها پول بگیرد، شمشیر کشیده و دست و پای او را انداخته بودند. من پس از گفتگویی که با پروفسور روسی داشتم، کمتر به خانه ژنرال می‌رفتم. زیرا می‌دانستم که او نیز به واسطه پاسخ‌هایی که به پروفسور داده بودم، از من رنجیده و خوشش نمی‌آید. روزی به دیدن ژنرال رفتم. او گفت، مدتی است پیش من نیامده‌اید. گفتم، به تبریز رفته بودم. گفت، سپاهیان روس در



تبریز چه می‌کنند؟ من آن چه را که دیده و شنیده بودم، برایش نقل کردم. بسیار عصبانی شد. بر خاست و سر میز کارش رفت، و نامه ای به ستاد ارتش نوشت، که جلوی این اجحافات که روس‌ها را در انظار مردم ایران بی‌شرف و ستمگر می‌نمایند گرفته شود.

## کار خودم را خودم دزدیدم

هنرستان تفلیس، دو روز آخر هفته تعطیل بود. روز شنبه برای آن بود که کارهای هنرجویان را نمره بدهند، و هیچ کس حق نداشت کار خودش را پیش از نمره گذاری ببرد. کارها به سه گروه "یک و دو و سه" تقسیم میشدند. کارهای شماره یک را خود هنرستان برمی‌داشت، تا در نمایشگاه شش ماهه و سالیانه به نمایش بگذارد و سپس آنها را به آکادمی مسکو می‌فرستادند و پس از برگشت، به سازندگانشان پس می‌دادند، اما من در مدت چهار سالی که آنجا بودم، هرگز ندیدم که کار کسی را به او پس بدهند. یکبار، یک دختر بسیار زیبایی گرجی را به عنوان مدل نشانده بودند که ما چهره اش رانقش کنیم. کار من خیلی خوب از آب در آمد. یقین داشتم که نمره یک میدهند. پس، آهسته کار خودم را دزدیدم، چون دوست داشتم که آن کار پیش خودم بماند. روز دوشنبه که به هنرستان آمدم، رئیس به من گفت، چرا کارتان را بردید؟ گفتم، چون خیلی بد شده بود، خجالت کشیدم که کسی آنرا ببیند. گفت برعکس خیلی هم خوب شده بود. فردا آنرا با خودت بیاور و من ناچار بردم.

## شاگرد اول کلاس

پسری بود لاغر اندام و زشت، با دهانی بسیار گشاد که پیش از من شاگرد اول کلاس بود. او با وجود زشتی ظاهری، مدام با دختران زیبارو و خوش پیکر کلاس شوخی‌های بی‌مزه میکرد و با صدای بلند می‌خندید. در نمایشگاه شش ماهه، کارهای من، یک بدنه دیوار را پر کرده بود، در حالیکه او تنها دو کار نیمه تمام داشت. شبی رئیس هنرستان برای بازدید آمد و از آن جوان پرسید، زیتا چکار می‌کنی؟! هنرآموز دیگری که خودش یک نقاش عالی مقام بود، گفت، زیتا دیگر از میان رفته. اکنون «اوسینی» نفر اول است. شاید سبب موفقیت من آن بود که خیلی جدی کار می‌کردم و از آغاز تا پایان کلاس که زنگ زده میشد، با ذوق و شوق تمام مشغول کار بودم و معلم از من خیلی راضی بود. در

ضمن، با دخترها هم کاری نداشتم.

## محمدعلی در تفلیس عاشق شد

در تبریز جوانی بود بی‌سواد و ندار که در میدان کاروان سرای «کشمش چی لر»، بدون توجه به اصول، نقشه قالی می‌کشید. او چند مرتبه به بالاخانه من آمده بود، اما چون بی‌تربیت و بد اخلاق و فاسد بود، من جوابش کردم و یکبار که بیرون نمی‌رفت، دنبال پاسبان فرستادم و او ناچار شد برود. روزی در بازار مسلمان‌های تفلیس او را دیدم. جلو آمد و سلام کرد و پرسید، شما اینجا چه می‌کنید؟ گفتم، به هنرستان نقاشی می‌روم. گفت من هم با برادر بزرگم که چندی در روسیه و سمرقند بوده به اینجا آمده‌ام. پرسیدم برادرت چکاره است؟ پاسخ داد، او دعا نویس و پزشک است. بعد گفت شما کاری کنید تا منم بتوانم یک بار به هنرستان بیایم. گفتم اینکار مشکلی است، آنجا کسی را راه نمی‌دهند. ولی او آنقدر اصرار کرد که من به رئیس هنرستان گفتم، یک جوان ایرانی می‌خواهد یک هفته به اینجا بیاید و مدل شود. او پرسید، آیا ترکیبش خوب است؟ گفتم نه چندان. گفت،

باشد روز دوشنبه او را همراه خودت بیاور. محمد علی کوتاه قد و چاق بود و پشت گوشی داشت که مانند دو شاخ قوچ از دوطرف بیرون آمده بود. کلاه بزرگ تخم مرغی و قبائی داشت که صد تا چین خورده بود با یک شلوار گشاد و کوتاه. روز دوشنبه آمد و به عنوان مدل، در روی میز نشست، ولی خیلی از شاگردان، به ویژه دخترها، از ترسیم وی خودداری کردند. هفته تمام شد و دفتر هنرستان مزد او را پرداخت. محمد علی به من گفت، من از اینجا خوشم آمده و می‌خواهم در کلاس نام نویسی کنم. بگو چکار کنم؟ گفتم تو سواد نداری و از آن بدتر، زبان روسی هم نمیدانی ولی او آنقدر اصرار کرد که من نزد رئیس هنرستان رفتم و با او گفتگو کردم، اما رئیس زیر بار نرفت. محمد علی با برادرش نزد "مجدالسلطنه افشار" که دخترش هم در آن جا کار می‌کرد رفتند. مجدالسلطنه، از رئیس خواهش کرد که محمد علی را به طور غیررسمی بپذیرند. با این ترتیب او به کلاس آمد، ولی چون زبان روسی نمی‌دانست او را کنار من نشانند. محمد علی، به جای آنکه از روی مدل کار کند، برای خودش نقاشی می‌کشید و گاهی هم نقشه قالی می‌کشید و چون شاگرد رسمی نبود، کسی هم به کارش کار نداشت. در دفتر هنرستان، همه جور لوازم نقاشی مانند مداد و کاغذ و

ذغال مخصوص، رنگ روغنی، آب و رنگ، کاغذهای مختلف، بوم نقاشی و غیره می‌فروختند. در آنجا دفتری بود که هر کس نام خود را در بالای یک برگ از آن می‌نوشت و هر چه را که می‌خرید، در زیر اسمش با قید قیمت جنسی که خریده بود یادداشت میکرد. در اول هر ماه، خرید هایش را حساب می‌کرد و پولش را می‌پرداخت. بعد هم حساب تازه ای باز می‌کرد. محمد علی این قضیه را فهمید و گفت من هم می‌خواهم لوازم نقاشی بخرم و چون سواد نداشتم، ناچار من به جای او در دفتر یادداشت میکردم. او هم مرتب چیزهایی می‌خرید و می‌برد. در آن روزها من یک دست کت و شلوار خریده بودم که کمی برایم تنگ بود. محمد علی گفت، این را به من بده. گفتم این لباس برای من که نصف تو هستم تنگ است تو چطور آنرا می‌پوشی؟ گفت، برادرم برای یک خیاط که بیماری سفلیس دارد دعا نوشته و معالجه اش می‌کند. من لباس را به او میدهم تا آنرا گشاد کند. من گمان کردم که او پول لباسم را نقد خواهد داد، ولی معلوم شد که میخواهد نسبیه ببرد. بعد گفت، یکی از آن یقه‌های آهاریت، و یک کراوات هم میخواهم. گفتم، آخر شماره گردن تو که با من یکی نیست! سرانجام با پروئی آنها را هم گرفت و در موقع رفتن، عصای ظریفم را نیز برداشت و گفت، این را هم می‌برم. آن شب او با آن کت و شلوار تنگ، یقه کوچک و کراوات وارونه بسته تیپ خنده‌آوری پیدا کرده بود. محمد علی باز هم به کلاس آمد و باز هم پیش من نشست و شروع به کار کرد. در کلاس ما، دختر خانمی بود گرچی، که پدرش کارخانه آبجو سازی داشت. او بسیار متمول و زیبا بود. با قدی کشیده، موهای مشکی لطیف ابریشمی و چهره زیبا، آنچنان که آدم جرئت نمی‌کرد به چشمانش نگاه کند. خلاصه آفتی بود. یکبار او ابتدا به مدل از چند زاویه نگریست، و سرانجام بساط کارش را در میان من و محمد علی گذاشت، و مشغول کار شد. وقتیکه او با پاک‌کن اشکال های کارش را پاک و با دهان غنچه مانندش پف می‌کرد تا فتیله‌ها از روی کاغذش بریزد، یک مرتبه محمد علی دستش را جلو برد و با دست آنها را پاک کرد. دخترک برگشت و در حالیکه نگاه استفهام آمیزی به من میکرد بلند شد و جای خودش را تغییر داد. پس از رفتن او، محمد علی گفت، این دختر خیلی قشنگ است. من عاشق او شده‌ام. آن شب گذشت. شب دیگر دختر آمد ولی این بار دیگر کنار ما ننشست. محمد علی گفت، چرا ناز می‌کند و بازی درمی‌آورد! من برایش شعر ساخته‌ام. بعد چند جمله بی‌سر و ته را به ترکی خواند و اظهار کرد که برایش می‌میرم و هر طور شده

باید او را بگیرم. نگاه کن، ببین، گاه گاهی هم به من نگاه میکند و می خندد. قدیمی ها گفته اند که، دل به دل راه دارد. ای من به قربان چشم هایش. گفتم، با این سر و پزی که تو برای خودت درست کرده ای، نه تنها او، بلکه همه به تو می خندند. عاقبت زنگ خورد و کلاس تعطیل شد. محمد علی گفت، بیا امشب باهم به گردش برویم. من دیدم با این ریخت، بچه گرجی های لات او را مسخره خواهند کرد و به من و به ایرانی بر می خورد. به او گفتم، خوب است سوار تراموای برقی شویم. همانطور که ترن حرکت میکرد، دیدم همان نختر (ساراجوه) با یک دانشجو گرم صحبتند. به محمد علی گفتم، آنجا را نگاه کن. او فریادی زد و به زمین افتاد. گفتم، دیوانگی موقوف. او یک گرجی میلیونراست و تو یک مسلمان لات و آس و پاسی. به چه مناسبت عاشق او شده ای؟! گفت، فکر میکنی که من از شیخ صنعان پیرمرد هم کمترم، که دختر گرجی عاشقش شده بود. گفتم، بی خود دلت را به این رقاصه ها خوش نکن. شب دیگر محمد علی به کلاس نیامد. ماه هم به آخر رسید و دفتر هنرستان حساب می خواست. محمد پول لباس های مرا هم نداده بود. ناچار به مهمانخانه آن ها رفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است؟ همین که سراغ آن ها را گرفتم، مرا باز جویی کردند که بگو آنها به کجا فرار کرده اند؟ گفتم، من هم آمده ام همین راز شما بپرسم. من چه می دانم کجا رفته اند. خلاصه، پس از یک ساعت مجادله مرا رها کردند و گفتند که آن ها چهل روز در اینجا منزل کرده و به جز حسابشان که پرداخت نکرده اند، مقداری هم اشیاء نفیس مسافری را با خودشان برده اند. سال ها گذشت. من آکادمی مسکو را تمام کردم و به تهران آمدم و (نگارستان ارژنگی) را دایر نمودم. روزی جوانی نزد من آمد و گفت، برادر شما در مشهد است. به من گفته برو برادر م (رسام ارژنگی) را ببین. من تعجب کردم و گفتم من دو برادر بیشتر ندارم و هیچ کدامشان در مشهد نیستند. آن وقت بود که فهمیدم محمد علی برادر من شده و پس از آن همه کثافت کاری ها از مشهد سر در آورده است.

## نخستین دلباختگی من

در تفلیس خانه های بزرگی بود که دور تا دور، ساختمان چند مرتبه داشتند. پله ها و راهروها و کف اتاق ها، همه با تخته رنگ شده پوشیده شده بودند. این خانه بخش بخش بود. هر بخش آن، شش اتاق تو در تو، درگاه، آشپزخانه، دست شوئی و آبریزگاه داشت. خانواده ای که آن را اجاره میکرد، اغلب یک یا دو اتاق زیادی را به دانشجویان کرایه می داد. یعنی

بر روی در بزرگ می‌نوشتند، که یک یا دو اتاق کرایه داده می‌شود. این خانه‌ها دروازه داشتند و یک اتاق که دربان در آن می‌نشست. او همه مستأجرها را به خوبی می‌شناخت و آدم بی‌ربط را به ساختمان راه نمی‌داد. سال سوم بود که پس از تعطیلات تابستان از تبریز به تفلیس برمی‌گشتم. ابتدا مطابق همیشه، در مهمانخانه ای منزل کردم. سپس برای پیدا کردن اتاق به راه افتادم. در همان خیابانی که هنرستان مان بود، روی دروازه یک خانه نوشته بودند، دو اتاق در طبقه سوم کرایه داده می‌شود. وارد خانه شده از پله‌ها بالا رفتم در راهرو زنی با سه دختر و پسر سر میزی نشسته، چای می‌نوشتند. من گفتم، می‌خواهم اتاق‌ها را ببینم. دختر بزرگ که قامتی موزون، موهای قهوه‌ای رنگ روشن، چشمانی جذاب و چهره‌ای زیبا مانند برگ گل داشت، بلند شد و مرا راهنمایی کرد. پرسید، چکاره هستید؟ گفتم هنرجوی نقاشی. گفت، خوبست. اهل کجایی؟ گفتم ایرانی ام. دیدم از ایرانی بودنم چندان خوش نیامد. زیرا دهاتی‌های ایرانی در آن جا اغلب نفت می‌فروختند. یا سبدی برداشته، وجوراب مردانه و زنانه و دستمال و غیره، به فروش می‌رسانیدند پاسبانان هم مرتب آن‌ها را می‌زدند و به ایشان ناسزا می‌گفتند. خلاصه اینکه در آنجا ایرانی آبرویی نداشت. به هر حال اجاره یک ماه اتاق را پرداختم و جامه‌دان‌هایم را از مهمانخانه به آن جا بردم. این دختر از همان نگاه اول مرا پسندیده بود، زیرا همه دختران برای هنرمندان، امتیاز قائل بودند و اغلب به تماشای کارهای من می‌آمدند. ولی او تنها تماشاگر نقاشی‌های من نبود، هر روز ده دوازده دختر از همسایگان برای تماشا به اتاق من می‌آمدند. دختر صاحب خانه که نامش «بیلا» بود، در آموزشگاهی، هنرآموز گل‌دوزی و خیاطی بود. ظهرها که به خانه می‌آمد، میدید که دختران در اتاق من گرد آمده‌اند، بلا، همه آنها را بیرون می‌کرد. مثل این بود که من و اتاقم از آن اوهستیم. تا اینکه عید روس‌ها فرا رسید. آموزشگاه‌ها پانزده روز تعطیل بودند. او از من خواهش کرد که یک شبیه از او بسازم. آمدم برابرم نشست و من با آب و رنگ، از او چهره‌ای ساختم و قرار شد دو شبیه بسازم، یکی برای خودم و یکی برای او. در این مدت صد جور دلربائی می‌کرد. گاهی پاهای خوش تناسب و بلورین خود را به پای من می‌سایید و بعد پوزش می‌خواست. روزی به من گفت، من برای تو یک نامزد پیدا می‌کنم. تو هم برای من یک نامزد پیدا کن. روز بعد من پرسیدم، میل داری نامزدت از چه ملیتی باشد؟ گفت تو چطور؟ گفتم، فرق نمی‌کند. پاسخ داد برای من هم همینطور. اگر جوان هنرمند و زیبایی مانند تو باشد موافقم. پس

از این گفتگوها او مرا از آن خود می‌دانست و خیلی می‌پایید که سایر دخترها با من رابطه پیدا نکنند. یک روز به من گفت توشبها می‌خوابی؟ گفتم شب برای آسایش و خواب است. گفت من اغلب خوابم نمی‌برد و می‌خواهم پیش تو بیایم. امشب، در اتاق رانند. خواهی آمد. من در را نبستم مدتی بیدار بودم ولی او نیامد. برخاستم و در را بستم. تازه به خواب رفته بودم که دیدم تلنگر میزنند. بلندشدم دیدم اوست. با پیراهن خواب با یک خرمن زلفهای افشان مانند فرشته‌ای که از آسمان آمده باشد. گفتم چرا دیر آمدی؟ گفت خواهرم بیدار بود. آنشب بلا، دو سه ساعت نزد من ماند ولی من به او خیانت نکردم. با وجود این که در رختخواب من و در آغوش من بود. از آن شب به بعد، دیگر من مال او بودم و او مال من بود. با هم به تئاتر و گردش می‌رفتیم. یکروز غروب آمد و گفت: امشب برویم تئاتر. من گفتم امشب نمی‌توانم، بماند برای یک شب دیگر. پرسید چرا؟ گفتم، چون پول ندارم، گفت ای بابا! من پول دارم. گفتم، من دوست ندارم که تو پول خرج کنی. گفت، این حرفها هیچ مورد ندارد و سرانجام رفتیم. من احساس کردم که او می‌خواهد چیزی به من بگوید. عاقبت گفت، ما کی عقد و عروسی می‌کنیم؟ گفتم من کارم تمام نشده. هنوز ازدواج برایم زود است. گفت چرا، تو درآمد داری، من هم کار می‌کنم و با هم زندگی مان را اداره می‌کنیم و نمی‌گذاریم تا تو آکادمی را تمام نکرده‌ای، بچه دار شویم. پس از گفتگوی بسیار، من به او گفتم، به شما دخترهای خارجی نمی‌شود اعتماد کرد. امروز مرا می‌پسندید، فردا یک افسر جوان روسی که سیبل‌هایش را به فرم آلمانی، بالا تاییده و نوک شمشیرش به زمین می‌خورد و مهمیزهای چکمه‌هایش صدا می‌کند می‌بینید، آنوقت از دست من کشیده، بازو به بازوی او به گردش می‌روید. بلا، بسیار عصبانی شد به طوری که می‌لرزید. گفت، چه مدت است با شما دوست هستیم؟ گفتم، هفت ماه. گفت، من اگر یک دختر هرزه و هوسباز بودم، خودم را به تو تسلیم می‌کردم. گفتم، حالا فرق دارد. شما اکنون دخترید. آن زمان زن خواهید بود. پرده نمایش پائین آمد. به او گفتم، برویم بوفه چیزی بخوریم. بلا گفت، من چیزی میل ندارم. خودت برو. تئاتر که تمام شد، با اوقاتی تلخ، بیرون آمدیم. من درشکه ای صدا کردم، ولی او گفت، درشکه لازم نیست، پیاده می‌رویم. گفتم، راه دور است. گفت، ایرادی ندارد، و آنوقت هر جوانی را که می‌دید به او سلام می‌داد. جوان هم در کمال تعجب می‌گفت، دختر خانم من شما را نمی‌شناسم! به خانه که رسیدیم از جلوی در اتاق من که رد

می شد، گفت: «پراشچایو» (در زبان روسی دو جور خدا نگهدار گفته میشود. یکی در سفر راه‌های دور که امید دیدار خیلی کم است. و دیگری عادی است و (پراشچایو) همان اولی است). بامداد هنوز بلند نشده بودم که دیدم او یک پیراهن زیبایی تانکو (تانکو پارچه نارنجی رنگی بود که در آن زمان مد شده بود) پوشیده، با صدایی جان فزا، آهنگی را می‌خواند و می‌رود. آن روز تعطیل بود. ساعت پانزده با جوان زیبایی آمدند و پشت در اتاق من که مهمانخانه‌شان بود نشستند. شوخی و خنده و صدای بوسه. من دیوانه شدم. چند روزی به این نحو گذشت. یک روز صبح او را در دستشویی دیدم که به صورتش صابون زده، دست و رو می‌شوید. سلام کردم، او پس از آن که دست و رویش را شست، بدون آن که به من نگاه کند پاسخ سلامم را داد. گفتم، دختر خانم قرارمان این بود که من دو شبیه از شما بسازم. چون به ایران رفتم نزدیک است، بیایید تا شبیه دیگر را هم بسازم. گفت: من وقت ندارم. شما هم همان شبیه اولی را به من بفروشید. گفتم من آنرا دوست دارم و می‌خواهم برای خودم نگهدارم. گفت کسی را که دوست نداری شبیه او را چرا می‌خواهی؟ از گفته او حالم دگرگون شد. برگشتم و همان روز کمی بالاتر در همان خیابان، اتاقی در خانه یک ارمنی پیدا کردم. برگشتم و به خانم صاحب خانه گفتم: من از اینجا می‌روم. لطفاً صورت حساب مرا آماده کنید، تا پردازم و بروم. او گفت چرا می‌روید؟ ما که از شما بسیار راضی هستیم. گفتم لازم است از این خانه به جای دیگر نقل مکان نمایم. دختر کوچکش گفت، آخر میانه او با بلا شکراب شده، برای همین می‌خواهد برود. مادرش گفت: بلا که صاحب‌خانه نیست. شما اصلاً با او کاری نداشته باشید. اما من حسابم را پرداختم از خانه آنها بیرون آمدم.

## دیو به جای پری

منزل تازه من در خانه یک ارمنی بود. این خانه مجموعه ای بسیار بزرگ بود و هزار نفر در ساختمان‌های آن زندگی می‌کردند، ولی اتاق من در بخش خود صاحب خانه قرار داشت. صاحب خانه، خواهری داشت لاغر و سیاه که رگ‌های گردن و دست‌هایش بیرون زده بود و چهل سال از عمرش می‌گذشت. اما هنوز دختر بود. مرا که دید خیلی با من گرم گرفت. هر روز پیش از آمدن من، سر پله‌ها چشم به راهم می‌ایستاد و همین که مرا می‌دید، دستم را می‌گرفت و به اتاق می‌برد و شروع به وراچی می‌کرد و به من مهلت نمی‌داد تا دست و رویم را بشویم. او دو برابر کرایه‌ای که از من

می گرفتند را برایم نان شیرینی خانگی و خوراک و تخم مرغ رنگ شده و شکلات می آورد و مرا کاملاً تحت نظر داشت. شبی با یکی از همشاگردی های دختر از هنرستان بیرون آمدیم. اتفاقاً دخترک بسیار هم خوشگل بود. نزدیک در منزل که رسیدیم، او گفت، می توانم ببینم و کارهای شما را تماشا کنم؟ وبعد با من آمد. اما ان زن با او رفتاری کرد که من نزد همشاگردیم خجل و شرمنده شدم و پس از رفتن آن دختر به من گفت: شما خوب نیست با این دختران هرجایی و بوالهوس تفلیس آمد و شد و آشنایی کنید. این ها فاسدند. خوش بختانه بزودی هنگام تعطیلات فرا رسید. زمانیکه برای برگشت به ایران آنجا را ترک می کردم، به من گفت: من نمی گذارم این اتاق را به کسی اجاره بدهند. شما هم همینکه برگشتید، یکسره به اینجا بیایید. آنوقت مرا بوسید و من از آن زندان فرار کردم.

### نمایشگاه من در بادکوبه

در آن زمان من تعدادی از کارهای آب و رنگ و روغنی خود را جمع آوری و آماده کرده بودم. مجد السلطنه افشار که یکی از خوانین رضائیه بود به سبب آنکه از محمد علی میرزا (ولیعهد) قهر کرده بود، در تفلیس زندگی می کرد. او دهات زیادی در اطراف رضائیه داشت و درآمد آن مرتباً به او می رسید. مجد السلطنه، که نام خود را پرنس گذاشته بود، مینیاتور می خرید و به خارجی ها می فروخت و سخت ترکزم بود. او به من میگفت، شما کارهایت را به باکو ببر و در آن جا به مسلمانان دولتمند و مشوق هنر بفروش، تا سال بعد که باید به آکادمی مسکو بروی، پول کافی داشته باشی. من نقاشیهاییم را در سه صندوق جا کردم و مقدار پولی را که نزد یکی از بازرگانان تبریزی داشتم از او گرفتم. شب بلیت راه آهن خریدم و صندوق ها را به باغاژ [باگاژ] دادم و به راه افتادم. نمی دانم پول هایم را از جیب بغلم درآوردند یا افتادو گم شد. بطوریکه وقتی به باکو رسیدم جز کیف کوچکم که مقداری پول نقره روسی در آن بود چیزی نداشتم. ابتدا در مهمانخانه «اسلامیه» منزل کردم. بعد [به] اداره یک روزنامه مسلمان رفتم و اظهار کردم که من نقاشم و می خواهم نمایشگاهی ترتیب دهم، با من همراهی کنید. مدیر روزنامه گفت اول به شهرداری برو و از آنجا اجازه بگیر، بعد هم یک سالن پیدا و اجاره کن. تابلوهایت را نصب کن و آرایش بده و آن وقت بیا اینجا، پول آگهی را بپرداز تا ما برایت آگهی کنیم. گفتم، من اینجا غریبم و جایی را نمی شناسم. گفت، این دیگر به ما مربوط نیست. دیدم برخلاف گفته



مجدالسلطنه، آنها، ذره‌ئی به آدم کمک و همراهی نمی‌کنند. به مهمانخانه برگشتم. یادم افتاد که ژنرال کارتی به من داده بود تا آنرا به یک نفر مسلمان که در استخدام دولت بود، بدهم. به راه افتادم و عاقبت خانه او را پیدا کردم. دو دختر بچه بسیار قشنگ از خانه بیرون آمدند. پرسیدم پدرتان هست؟ گفتند، او اکنون در شهر نیست دو روز دیگر برمیگردد. ناچار به مهمانخانه برگشتم. عیب کار این بود که پولی نداشتم و مدیر مهمانخانه هم هر روز حساب می‌خواست. هر چه به او می‌گفتم صندوق‌های من در اینجا بمانند تا پول برسد، قبول نمی‌کرد. من وسائل نقاشیم را برداشتم و به کنار دریارفتم تا از دریا یک اتود بکشم. همین که نشستیم بادی برخاست و ماسه‌ها را روی بساط من پاشید. ناچار بلند شدم. وسایلم را جمع کردم. سوار واگون اسی شدم و به مهمانخانه برگشتم. از پله‌ها که بالا می‌رفتم، مرد خوش سیمایی هم پایین می‌آمد. جعبه رنگ مرا که دید پرسید چه می‌فروشی؟ گفتم خیلی عجیب است نمی‌بینید چه می‌فروشم؟ قدری دقیق شد و گفت نقاشی؟ پاسخ دادم آری؟ گفت اهل اینجا هستی؟ گفتم نه! من ایرانیم. پرسید منزلت کجاست؟ گفتم فلان شماره. گفت من فرانسوی هستم و با شما همسایه ام. آیا کار آماده داری؟ یک صندوق کوچک را که در آن آب رنگ و مینیاتور بود، و آنرا باز کرده بودم، نشانش دادم و گفتم، بفرمائید نقاشی‌های مرا تماشا کنید. آمد و از میان کارهایم، یک آب و رنگ و یک مینیاتور را جدا کرد و قیمت پرسید. من می‌ترسیدم قیمتی بگویم که او نخرد، زیرا به پول خیلی نیازمند بودم. سرانجام آنها را به صد و چهل روبل خرید و گفت، قاب و شیشه را هم نمی‌خواهم. من فوراً زنگ زدم صورت حساب خواستم و پول مهمانخانه را پرداختم. دو روز بعد، یکبار دیگر به دیدار مردی که دوست ژنرال بود، رفتم. او در نهایت مهربانی از من پذیرایی کرد. بعد با من به مهمانخانه آمد. کارها را برداشتیم و به کلوب مسلمانان رفتیم. مدیر کلوب که اهل باکو بود، کارهای مرا تماشا کرد و گفت، افسوس که همشهری «ایرانی» هستی. باز گفت، حالا هوا گرم شده و دولتمندان به بیلاق رفته‌اند. شما باید فصل پائیز بیائید. این را هم بگویم که در آن چند روزی که در باکو بودم شنیدم که قوچی‌ها، چند نفر را سر بریده‌اند.

### **مهندس بقالی می‌کرد!**

در باکو گردش می‌کردم که دیدم به دیوار یک دکان بقالی لیسانس مهندسی آویخته‌اند. تعجب کردم و پرسیدم،

این مدرک مال کیست؟ بقال گفت، مال خودم است. گفتم شما که مهندسید پس چرا بقالی می‌کنید؟ گفت چه کنم. در اینجا به مسلمان‌ها کار نمی‌دهند. مگر اینکه زن روسی بگیریم و ترک ملیت کنیم.

## روانه آکادمی مسکو شدم

دوره هنرستان نقاشی تفلیس شش سال بود ولی همانور که شرح دادم من آنرا در مدت چهار سال تمام کردم. این راهم بگویم که هنرستان ما سیصد هنرجو داشت که دویست نفر آن را دخترها تشکیل می‌دادند. عده شاگردان کلاس ششم که من هم جزو آنها بودم، هجده نفر بود. این عده می‌بایست در آکادمی امتحان بدهند و در آن آزمون دوازده نفر پذیرفته میشدند و شش نفر دیگر رابه تفلیس برگشت می‌دادند که یکسال دیگر هم کار کنند. خوشبختانه منم جزو پذیرفته شدگان بودم. یکی از برنامه‌های امتحانی ما آزمایش طراحی با خط بدون سایه بود که هنرجویان اغلب به آن توجه چندانی نداشتند و بیشتر آنها به همین دلیل رد میشدند. برنامه آکادمی مسکو، (یادش بخیر) بسیار عالی بود. از ساعت نه بامداد با رنگ روغن از روی مدلهای زن و مرد برهنه روس نقاشی میکردیم. و از ساعت شش عصر با ذغال ویژه نقاشی سیه‌قلم، مشغول طراحی می‌شدیم. این را هم بگویم که سه جور کار انجام میدادیم. 1- «اتود» با رنگ روغن، بسیار ساده و از روی طبیعت که (کارتین) نام داشت. 2- از روی طبیعت ولی بسیار دقیق همراه با نکات ریز. 3- (اسکس) یا موضوعات خیالی. به جز اینها درسهای دیگر ما شامل: آناتومی (تشریح)، پرسپکتیو (نمایش اجسام در دور و نزدیک)، تاریخ هنر، رنگ شناسی و رنگ آمیزی بود. مانند هنرستان تفلیس، در اینجا هم هر شش ماه، کارهای شاگردان را به نمایش می‌گذاشتند. گاهی هم مسابقه داشتیم. یکسال، واپسین روشنایی آفتاب را به مسابقه گذاردند تا آن روشنایی سرخ و آتشین خورشید را به تصویر بکشیم. من پس از اندیشه بسیار، عربی را در بالای یک تپه کشیدم، که به هنگام غروب، عبای خود را بر روی زمین انداخته و شمشیر در کنار نهاده، نماز می‌خواند و آفتاب غروب را به چهره و نیمی از دست‌هایش تاباندم. هنگامی که این پرده را به آکادمی بردم، چنان نظر پروفیسورها را جلب کرد که در مسابقه نفر اول شدم. سایر هنرجویان درخت و تپه و کلبه با سایه‌های دراز کشیده بودند که چندان مورد توجه واقع نشد.

## کلاه روسی

بد نیست این راهم بگویم که من در آکادمی "عباس حسینی" امضاء می‌کردم ولی چون در زبان روسی حرف (ع-ح) نیست ناچار "اوسینی"، می‌نوشتیم و یک نقطه می‌گذاشتیم. پروفیسورها اصرار داشتند که من نام خانوادگیم را ابراهیم اوف بگذارم. هم‌طور که خیلی از مسلمانان قفقاز یک «اف» به دنبال نام پدری اضافه می‌کردند. مثلاً مراد را "مراداف" می‌گفتند. ولی من زیر بار نمی‌رفتم. آنها هم از این تعصب من خوششان نمی‌آمد.

## در فرانسه و ایتالیا

یکسال که قدری پول داشتم، تصمیم گرفتم تا در تعطیلات تابستانی به جای تبریز به فرانسه و ایتالیا بروم، ولی مشکل بزرگ کار من این بود که زبان نمی‌دانستم. در فرانسه چند روز به موزه "لوور" می‌رفتم. این موزه، گنجینه گرانبهایی از مینیاتور و هنرهای دیگر ایرانی دارد که یکی از آنها در کشور خودمان یافت نمی‌شود. در آنجا مرد و زن و پیر و جوان سه پایه‌های نقاشی خود را در برابر تابلوهای قدیمی گذاشته و مرتب از آنها کپی می‌کردند، ولی هنر آنان چندان ارزشی نداشت. به نظر من، اینکار یک جور کاسبی است. کپیه‌ها را در دکان سمسارها گذارده و به جهان گردان می‌فروشدند. تابلوهای بزرگی هم از جنگ‌های ناپلئون دیدم که جز دو پرده، باقی چنگی به دل نمی‌زدند. اما در موزه "ورسای" پرده‌هایی عالی دیدم که یکی از آنها "انسان‌های نخستین" بود. چند مرتبه مصمم شدم تا آن را کپی کنم ولی دیدم اینکار شش ماه بلکه یکسال وقت لازم دارد و من وقت نداشتم. در ایتالیا، کارها همه کهنه و بی‌رنگ و طرح‌ها اغلب غلط ولی از لحاظ قدمت پر بها و با ارزش بودند. من به دو دلیل از اروپا زود برگشتم. اول آنکه در ایتالیا هوا خیلی گرم بود و دیگر اینکه زندگی خیلی گرانتر از روسیه بود. هر چند دو مینیاتور از کارهایم را که همراه داشتم در فرانسه به بهای خوب فروختم، ولی وقت و وسایل برای ساختن مینیاتور نداشتم. در سال دوم آکادمی، جنگ جهانی 1914 آغاز شد. اما خوشبختانه آکادمی تعطیل نشد و ما تا پایان سال مشغول کار بودیم تا این که دوره تمام شد. من پس از گرفتن لیسانس روانه تفلیس شدم که به تبریز باز گردم.

## ایرانی‌های فارسی زبان در مسکو

می‌دانید که آدم در کشور بیگانه نسبت به همشهری‌ها و میهنش متعصب تر می‌شود. گهگاه که ایرانی‌ها به مسکو می‌آمدند و با هم به گالری «تریتیاکوفسکی» می‌رفتیم و از تابلوهای گوناگون و کارهای «رپین» نقاش بزرگ روسیه دیدن میکردیم من می‌پرسیدم این کارها را در مقام مقایسه با کارهای کمال‌الملک چطور می‌بینید؟ آن‌ها می‌گفتند، چه نسبت خاک را با عالم پاک؟ نقاش‌های روس، شاگرد کوچک کمال‌الملک هم نمی‌شوند. خلاصه آن قدر از کمال‌الملک تعریف و تمجید می‌کردند که من مشتاق می‌شدم و می‌خواستم کارهایم را ناتمام گذارده به تهران بیایم و تابلوهای این نابغه را تماشا کنم.

### روانۀ تفلیس شدم

من نمی‌خواستم در تفلیس درنگ کنم، چون دوران جنگ بود و روس‌ها نسبت به ایرانیان بویژه تحصیل کرده‌ها، دشمنی نشان می‌دادند. در تفلیس گروه‌گروه ایرانی‌های با سواد را بردند و بدون محاکمه، به گناه ایرانی بودن، در پای کوه تیرباران کردند. یعنی کشتن ایرانی بی‌صاحب برای آن‌ها کاری عادی شده بود. چنانکه در همین «رباط کریم» تهران، لشکریان تزار، مردم را دوره کرده، تا نفر آخر را کشتند. در تفلیس در مهانخانه شاه عباس که نزدیک محله مسلمانان است، منزل کردم تاروز بعد روانه تبریز شوم، ولی یک نفر موسیقی دان که سابق بر آن مشتری کارهایم بود، مرا دیدو خواهش کرد چند تابلو برایش بسازم. و چون در آن هنگام پول کاغذی روسی ارزش خود را از دست داده بود، بنا براین شد که پول طلا به من بدهد. لذا من ناچار شدم یک ماه در آن شهر بمانم و آن کارها را بسازم.

### بازداشت و بازپرسی من

ساعت ده شب بود. من لباس خواب پوشیده، می‌خواستم بخوابم که در را با شدت کوبیدند. من به روسی گفتم کیست؟ پاسخ آمد: به نام قانون باز کن. در را که باز کردم، دو پاسبان روس با یک افسر در حالی که اسلحه به دست آماده تیراندازی بودند، وارد شدند و گفتند: رو به دیوار بایست. خودشان تمام اشیاء و جامه‌دان‌های مرا گشتند ولی چیزی جز چند عکس ستارخان و باقرخان و مجاهدین پیدا نکردند. پرسیدند این‌ها چیست؟ گفتم من نقاشم و باید همه جور عکس داشته باشم. در کارم لازم می‌شود. این را هم بگویم که من شعرهایی بر ضد تزاری‌ها ساخته بودم و برای این که

به دست روس ها و اداره آگاهی نرفتند، آن دفترچه را در پشت تقویم دیواری اتاقم پنهان کرده بودم که خوشبختانه متوجه نشدند. به من گفتند: زود لباس بیوش تابرویم. لباس پوشیدم و با آنها به کلانتری رفتیم. مرا در اتاقی انداختند و در را از بیرون بستند و رفتند. پس از آن که به تاریکی عادت کردم، دیدم اتاقی است که به جز یک پنجره آن هم سه متر بالاتر، هیچ منفذی ندارد. تنها یک نیمکت دراز و باریک و کهنه رنگ و رو رفته در اتاق بود. روی آن نشستیم و تا بامداد گاهی بیدار بودم و گاهی چرت می‌زدم. ساعت هشت، در را باز کردند. من بیرون رفتم. دست و رویم را شستم. یک استکان چای با یک حبه قند و یک قطعه نام خشک شده برایم آوردند. دوباره در را بستند و رفتند. ساعت نه شد. یک پاسبان مسلح آمد و مرا به اتاقی برد. در آن جا میزی گذاشته بودند و یک افسر تنومند با چشمان زاغ در پشت میز نشسته بود. دو نفر دیگر هم سر میزهای دیگر نشسته بودند.

بازپرسی شروع شد. کجائی هستی؟ نامت چیست؟ چند سال است در روسیه به سر میبری؟ و.... سرانجام پرسیدند: شغلت چیست؟ در اینجا من ناگزیرم توضیحاتی بدهم: (در زبان روسی، برای واژه نقاش، به یک کلمه اکتفا نمیکنند. آن کسی را که در و پنجره رنگ می‌کند «مالیار» و آنکه دکان دارد و آگهی و تابلوی بازاری می‌سازد را «ژوپین» و آنرا که نقاش واقعی است و هنرستان و آکادمی دیده «خودوژنیک»، می‌گویند). من در پاسخ گفتم (خودوژنیک) هستم. او به مسخره خندید و گفت: مگر ایرانی هم خودوژنیک می‌شود؟! من جوابی ندادم ولی آنچنان نگاهی به او کردم که بسیار معنی‌دار بود. از آن نگاه من عصبانی شد و گفت: با آن چشم‌های ایرانی به من نگاه مکن! من هم منقلب شدم و گفتم: من یک ایرانی اصیلم و چشمانم، چشم اصیل ایرانیست، به تو نگاه می‌کنم، چنانکه آدم به دشمنش می‌نگرد. از این سختم سخت عصبانی شد و مشت دیو مانندش را روی میز کوبید و فریاد زد: بس است. بس است. بیا او را ببر. باز مرا به آن اتاق بردند و در را بستند و، رفتند. من مرگ را در برابر دیدگان خود دیدم. باکی نداشتم. فکر می‌کردم چه آرزوهایی برای ساختن پرده‌های تاریخی، برای موزه‌های ایران داشتم. آرزو داشتم شاگردانی تربیت کنم و برای میهنم کارهای سودمند انجام دهم. می‌دیدم که چشم‌هایم را بسته و مرا مانند جانیان تیرباران می‌کنند. سال‌های دراز دو برادر و دو خواهرم چشم به راه من می‌مانند و کسی نیست که سرگذشت شوم مرا به آنها بگوید یا بنویسد. هنگام ظهر در باز شد. یک

استکان چای با یک حبه قند با تکه نانی خشکیده آوردند و باز در را بستند و رفتند. کم کم هوا تاریک شد. شب چهره ترسناک خود را با نهایت زشتی به من ناامید و بی کس نشان داد. توانایی آن را ندارم تا بگویم که در آن اتاق تاریک چه حالی داشتم و چه اندیشه‌های جانکاه و دلخراشی شکنجه‌ام می‌داد. نمی‌دانم چند ساعت از شب گذشته بود. من روی نیمکت نشسته بودم. ناگهان احساس کردم که روی شیروانی کسانی راه می‌روند و به آهستگی با هم حرف می‌زنند. درست گوش دادم. دیدم ترکی حرف می‌زنند. یکنفر می‌گوید اینجاست. آن یکی می‌گوید نه در آن اتاق است. آن‌ها را شناختم. از جوانان ایرانی خودمان بودند که زمانی در «گروه دوست داران ایران» فعالیت می‌کردند. من آهسته با سوت علامت دادم. این را هم بگویم که در تفلیس شیروانی‌ها به هم چسبیده بودند و آن دوستان از خانه یک ایرانی، روی شیروانی‌ها آمده و چون اهل محل بودند و راه را می‌شناختند، زندان مرا جسته بودند. بعد از اندک زمانی شروع به کندن میله‌های پنجره نمودند و تا نیمه آنرا کردند، آنوقت به من گفتند، حالا زود بیا بالا. من پرسیدم، با خودتان طناب آورده اید؟ گفتند نه! گفتم پس چطور بالا بیاییم؟ سرانجام نیمکت را به دیوار تکیه دادم، تا از آن کمک بگیرم ولی کف اتاق از تخته صاف و رنگ شده بود، نیمکت لیز خورد، بر زمین افتاد و مانند توپ صدا کرد. گفتم الان می‌آیند و به جز من، آن بدبخت‌ها راهم می‌گیرند. ولی خوشبختانه کسی به سراغ ما نیامد. بار دوم باز نیمکت را تکیه دادم و با همه توانم خودم را بالا کشیدم. آن‌ها دستم را گرفتند و بالا کشیدند. یکی از رفقا بلیت راه‌آهن جلفا را تهیه کرده و با یک جامه دان کوچک خوردنی، به ایستگاه برده بود تا هر چه زودتر فرار کنم. به آنها گفتم همه چیزم من در مهمانخانه مانده، حتی مدارک تحصیلی‌ام. خوب است اول به آن جا سری بزنم و آن‌ها را بردارم. گفتند، در اینصورت، مدیر مهمانخانه فوراً به کلانتری تلفن می‌کند که او را آزاد کرده اید یا گریخته؟ باید از همه دست بکشی و بروی. گفتم مدارک تحصیلی‌ام خیلی برایم ارزش دارد. گفتند، شاید ما موفق شویم و آن‌ها را بدست آورده به نشانی شما بفرستیم. من با یارانم سوار درشکه شده به ایستگاه رفتیم. پس از وداع با آنها در ساعت دو بعد از نیمه شب قطار حرکت کرد ولی امید نداشتم که خود را به سلامت به مرز ایران برسانم. نگران بودم که ژاندارم‌ها مرا بگیرند و دوباره به تفلیس برگردانند. در جایگاه خواب بالا دراز کشیده، فکر می‌کردم که ناگهان دو ژاندارم فانوس به دست واردترن شدند. (در آن زمان راه

آهن روسیه چراغ برق نداشت). شنیدم که به دنبال (ژدوییس) می‌گردند، و مرتب فانوس را این سو و آن سو می‌گرفتند. سرانجام به خود جرئت دادم و گفتم: چه می‌خواهید؟ دنبال که می‌گردید؟ پاسخ دادند «گمنازیس». گمنازیس دانش‌آموزان را می‌گفتند. نفس راحتی کشیدم و گفتم، در اینجا گمنازیس نیست. ترن، فردا بامداد به جلفا رسید. چون با خودم چیزی نداشتیم، از گمرک روس زود گذشتم، ولی در گمرک ایران یک ارمنی ناچنس یک ساعت بی جهت معطلم کرد. به هر حال از جلفا عازم تبریز شدم ولی پس از هشت سال رنج و زحمت و با دستانی خالی!!!

### من در زادگاه خود

در آن هنگام، برادر و خواهر کوچکم با برادر بزرگم زندگی می‌کردند. برادرم «میر مصور» از تاجری سفارش چندین نقشه قالی را قبول کرده بود و رفتن من برای او بسیار سودمند افتاد؛ زیرا او نیمی از نقشه‌ها را در اختیار من گذاشت. این راهم بگویم که پایان جنگ اول جهانی بود. گاهی ترک‌ها به تبریز نیرو می‌آوردند و روس‌ها فرار می‌کردند و گاهی روس‌ها، ترک‌ها را شکست می‌دادند و دوباره تبریز را به تصرف درمی‌آوردند. روزی از اداره راه‌آهن که در آن موقع از جلفا به تبریز و از تبریز تا شرف‌خانه کشیده شده بود، نامه‌ای رسید که مرا به آن جا دعوت کرده بودند. من و برادر به وحشت افتادیم که چرا مرا به اداره راه‌آهن خواسته‌اند! چون روس‌ها مرتب آدم می‌کشتند و غارت می‌کردند و اوضاع بسیار خطرناک شده بود. ناچار به آنجا رفتم. رئیس که یک مرد جوان بود، به من گفت: آیا شما مسکو بودید؟ گفتم آری. گفت، صورت خانم ... کشیده‌اید؟ گفتم بلی. گفت، او پول شما را به تفلیس فرستاده و پست وجه را برگردانده. سپس از بازرگانان ایرانی نشانی شما را گرفته و آنان گفته‌اند که وی تبریزی است و شاید اکنون نیز در آن شهر باشد. حالایک رسید بنویس و پولت را بگیر. من که به پول خیلی احتیاج داشتم رسیدی نوشتم و وجه را گرفتم. چند ماهی در تبریز بودم ولی قصد داشتم که به تهران بیایم، چون شنیده بودم هنرستانی با ریاست مرحوم کمال‌الملک دایر شده است که نیازمند استاد است. لذا نامه‌ای به وزارت معارف (آموزش و پرورش) نوشتم، تاچنانچه به من احتیاج داشتند به تهران بروم. پاسخ رسید که بیا. ولی خواهر بزرگم اصرار داشت که ازدواج کنم. اوچند دختر هم برایم در نظر گرفته بود. (در آن روزگار حجاب بود، پسرنمی‌توانست دختر را ببیند) من به ازدواج تن در نمی‌دادم، می‌گفتم مرد باید اول زندگی‌اش را مرتب

کندو بعد همسر اختیار نماید. خودم را آماده کرده بودم که به تهران بیایم ولی خواهرم به من گفت: کجا میروی؟ شش ماه است که برای تو زن گرفته‌ایم. گفتم: این چه زن گرفتی است؟ آخر پدر و مادرش کیست و خانواده‌اش کدام است؟ گفت با پدر و مادر و خانواده‌اش چکار داری، اگر خوشت نیامد، با آنها رفت و آمد نکن. حالا به بازار برو و یک جفت النگوی طلای خوب تهیه کن، تا به دیدنش برویم. پس از تهیه النگو و سایر چیزها، به دیدن آن دختر رفتیم. چهره‌اش زیبا بود ولی رنگ پوستش برخلاف اغلب تبریزی‌ها که سفید و سرخند، گندمگون بود. پرسیدم درس خوانده است؟ گفت نه! هنوز سنی ندارد و خودت باید او را آموزش دهی. سرانجام عروسی سرگرفت و طولی نکشید که ما دارای دختری شدیم و نامش را «ایران دخت» گذاردیم. در این هنگام اتفاق بدی افتاد و پدر همسرم بر اثر سکته وفات کرد. همسرم، توران، از خانواده حاجبی، "حاجب الدوله"ها بود. او با وجود سن کم بسیار هوشمند و با استعداد و بالاتر از هر چیز بسیار شکیبا و وفادار بود و در طول زندگی پر فراز و نشیبی که داشتیم، با مهر و همدلی مرا همراهی کرد. ولی افسوس که با شنیدن خبر مرگ فرهاد، پسر نابغه مان، به دنبال او به سرای دیگر شتافت، و مرا با دردی سهمگین تنها گذاشت. در خانواده آنها استعداد موسیقی وجود داشت و پدر همسرم، تار زن هنرمندی بود.

### تبریز خراب شده بود

پس از بلوای 1326 قمری تبریز ویران و خراب شده بود و قتل و غارت‌های لشکریان تزاری، بنیه مالی مردم را بصفر رسانیده بود. من تصمیم گرفتم به تهران بیایم، زیرا وزارت معارف نیز به نامه من پاسخ مثبت داده بود. در آن زمان راه همواری وجود نداشت و وسیله آمدو شد، الاغ و قاطر و اسب و گاری بود، و مردم از تبریز تا تهران بیست و پنج روزه می‌آمدند. اوایل فروردین 1298 بود که من با همسر و فرزندم روانه تهران شدیم. و من به هنگام سفر، هشت صد تومان پولی را که داشتم، به بازرگانی دادم تا در تهران از او پس بگیرم. سفر را آغاز کردیم تا به شهر "میانج" رسیدیم. در آن زمان، مرتضی برادر کوچکتر من، نماینده وزارت معارف آن شهر بود و ضمناً به بچه‌های خان که در حوالی میانج دهی داشت نیز درس می‌داد. آن خان از ما خواهش کرد تا چند روزی در ده او مهمان باشیم ولی قصدش این بود که من چهره او را نقاشی کنم. بهر حال ساختن چهره انجام گرفت و ما دوباره حرکت کردیم. فصل خوبی بود.



بیابان همه سبز و خرم و رنگارنگ بود. لاله‌های وحشی شکفته و برف‌ها آب شده، جویبارهایی تشکیل داده بودند. من و همسر هر دو جوان بودیم. به راه ادامه دادیم تا به "سلطانیه" و آرامگاه شاه خدا بنده رسیدیم. بنای این آرامگاه با جاده فاصله داشت. من از کاروان جدا شدم تا آن بنای قدیمی را تماشا کنم. چند قدمی دور نشده بودم که دیدم آن راه باتلاقی است و آدم را فرو می‌کشد. بزحمت خودم را به کناری کشیدم. در کاروان ما زنی بود که با ما آشنایی داشت و آنجا را خوب میشناخت پس از رفتن من به همسرم گفته بود که شوهرت دیگر بر نمی‌گردد، زیرا آن راه باتلاق است و او را فرو خواهد کشید. زنم که یک دختر پانزده ساله و ساده بود و همه امیدش من بودم، بسیار نگران و ناراحت شده بود، ولی من پس از دیدن آرامگاه برگشتم و آن زن بدجنس با نهایت بی‌شرمی گفت، من فکر نمی‌کردم شما از باتلاق نجات پیدا کنید و برگردید. مسافرت ما از تبریز تا تهران چهل روز طول کشید. زیرا هر جا که سبز و خرم و زیبا بود مادر آن جا توقف می‌کردیم.

### به تهران رسیدیم

به تهران که رسیدیم، در خیابان سپه، به گاری خانه‌ای وارد شدیم. من بی‌درنگ دلالتی پیدا کردم و از او خواستم تا خانه درستی برای ما پیدا کند. پس از اندک زمانی آمد و گفت: در همین نزدیکی ها خانه‌ای با سه اتاق، با حوض و چاه آب پیدا کرده‌ام که حیاط و چند درخت تنومند هم دارد. ما به آنجا اسباب کشیدیم. پولمان ته کشیده بود و لباس‌های من در مدت چهل روز کهنه و پاره شده بودند، به بازار رفتم و حجره بازرگانی را که به او پول امانت داده بودم، پیدا کردم و بیجک «رسید پول» را به او دادم. حاجی نگاهی به سر تا پای من کرد و پرسید: این را از کجا آورده‌ای؟ و بعد بیجک را زیر تشکچه اش گذاشت. گفتم: حاجی خجالت بکش، من پول را به بازرگانی شما در تبریز داده‌ام، و در برابر این بیجک را گرفته‌ام. سرانجام، به زحمت بیجک را از او پس گرفتم ولی حاضر نشد پول را بدهد. از آنجا بیرون آمدم. در این هنگام، دو حاجی زاده که یک بار با من در راه روسیه همسفر بودند، از راه رسیدند. با دیدن من شروع به خوش و بش کردند. به آنها گفتم خواهش میکنم مرا به حاجی معرفی کنید. من مبلغ هشت صد تومان پول نقد را در تبریز به حجره آنها داده‌ام تا در تهران پس بگیرم. حالا حاجی به من می‌گوید این رسید را از کجا آورده‌ای؟ آن دوستان مرا به او معرفی

کردند. پول را گرفتیم و به خانه برگشتیم. آنگاه از بازار پارچه خریدم و به خیاط دادم و او یک دست لباس برایم و دوخت، نو نوار شدم.

## تهران پیش از کودتا

در آن هنگام تهران چند خیابان داشت که پهنای آنها از شش متر تجاوز نمی کرد. این خیابانها به ترتیب عبارت بودند از: خیابان ناصریه (ناصر خسرو)، خیابان باب همایون، خیابان چراغ گاز (امیرکبیر) - چون در این خیابان، حاجی یک کارخانه برق داشت که یگانه کارخانه برق تهران به شمار میامد، این خیابان را چراغ گاز می گفتند -، خیابان علاءالدوله (فردوسی)، خیابان لاله زار که نامش تغییر نکرده است، خیابان (سعدی)، خیابان سپه، خیابان جلیل آباد (خیام)، خیابان امیریه، خیابان عین الدوله (ایران) - خیابان دروازه قزوین (شاهپور)، ناصریه، گمرک، دولت، شمیران - که دروازه داشت -، باب همایون، دروازه باب همایون را شبها می بستند. سمت باختری خیابان ناصریه، که پهنای آن بیشتر از دو متر نبود، نیم متر از طرف دیگر آن بلندتر بود که در آن واگن اسبی، که یک شرکت بلژیکی آنرا ساخته بود؛ آمد و رفت می کرد. این واگن تا دروازه ری میرفت و مسافران را تا پای ماشین دودی میبرد، و ماشین دودی هم آنها را به شهری می رساند. زن ها در یک واگن و مردها در واگن دیگری می نشستند و وقتی که عده زن ها زیاد می شد، مردها واگن خود را به زن ها می دادند، و به یک واگن دیگر می آمدند. در جلو ساختمان «شمس العماره»، بازاری بود بنام بازار کنار خندق. به نظر می رسد که در در روزگار گذشته، بیرون بازار کنونی، خندق بوده و قاجاریه، شمس العماره را بیرون آن ساخته بودند. این بازار کوچک، چون در کنار خندق ساخته شده بود، به این نام نامیده می شد. محل بازارهایی که امروز در اطراف مسجد شاه ساخته شده اند، همه خرابه بود. به میدان سپه «توپخانه» می گفتند و این میدان خیلی کوچکتر از حالا بود. شهرداری که در آن زمان «بلدی» نامیده می شد، عمارتی بود، شامل سه اتاق زیرین و سه بالا خانه. در هر کوچه خرابه ای بود که مردم زباله خود را در آن جا می ریختند. در توپخانه، چند فانوس دود زده که به اندازه یک شمع هم روشنای نداشت موجود بود. خیابان لاله زار تا نیمه آباد، و باقی خرابه بود. عصرها مردم در آنجا قدم می زدند ولی تا انتهای خیابان نمی رفتند. سینما وجود نداشت. یگانه سالن تهران گراند هتل (باقراد) بود که عارف و عشقی و گروه بازیکنان

کمدی در آن نمایش می‌دادند - در خیابانهای، علاء الدوله و شمیران، تا نیمه راه ساختمانهایی دیده میشد و مابقی باغ بودند. بیرون دروازه دولت، شمیران بود. که همه اش دشت و صحرا بود و من اغلب به آنجا میرفتم و از مناظر زیبایش نقاشی «اتود» می‌کردم. بهجت آباد، و خیابان بهار، با شهر خیلی فاصله داشتند. خیابان بهار چند باغ اشت؛ ولی باغ‌های بهجت آباد فراوان تر بودند. جوان‌ها اغلب برای خوش گذرانی به آنجا می‌رفتند و این همان جاست که استاد «شهریار» در اشعارش از آن یاد می‌کند. در اول خیابان ناصریه، زیرزمین ماندی بود که در آن تنبک می‌زدند و به قول خودشان «نمایش اخلاقی» می‌دادند. و محله‌ئی به نام سنگلج بود با کوچه‌هایی به پهنای یک متر و پیچ‌پیچ، که گویا اهالی خودشان آن‌ها را با گل و خشت ساخته بودند. جوانان آن جا با دسته‌بندی، می‌آمدند و با بچه‌های چاله میدان (سرچشمه) جنگ میکردند. در سنگلج یک حکیم باشی بود؛ که مرد و زن، دسته دسته به خانه او هجوم می‌آوردند. گاهی اواز اتاقش بیرون می‌آمد و به آنها می‌گفت: نصف شما تنقیه کنید، و نیمی دیگر جوشانده بخورید! در تهران خانه‌های آباد هم بود، که در آنها اتاق‌هایی ساخته بودند که آنها را سه دری و پنج دری می‌خواندند و تک تک اجاره می‌دادند. این خانه‌ها اغلب یک حوض کوچک و یک درخت مو داشتند. و با خشت خام ساخته شده بودند. پشت بام‌ها همه کاهگلی بودند، خانه آجری و بام شیروانی دار کمتر یافت می‌شد - در تهران آن روز، سه مدرسه، به نامهای «شرف مظفری»، «ثروت»، و «ادب» وجود داشت. مدیر مدرسه ثروت به نام «سعید زاده»، تبریزی بود و مدرسه او از از بقیه و مرتب تر و بهتر بود. - مدیر مدرسه شرف دکتری بود که می‌گفت در روسیه تحصیل کرده ولی روسی نمی‌دانست! آموزگاران ساعتی چهار ریال میگرفتند؛ ولی همیشه ماه‌ها از دولت طلبکار بودند. با وجود این می‌آمدند وقت امتحان که میشد درس فوق‌العاده مجانی می‌دادند تا شاگردانشان از دیگر مدرسه‌ها جلو بزنند. سعید زاده، مردی پاک و جدی بود؛ ولی افسوس که مرگ او را در ربود. وزارت معارف "آموزش و پرورش" در مرتبه فوقانی دارالفنون واقع بود. روزنامه‌های آن زمان عبارت بودند از: «ایران»، «وطن»، «گلشن» و «حلاج». از اتومبیل سواری هم خبری نبود. اگر هم ماشینی به وسیله مسافری از خارج وارد تهران می‌شد، راننده پیدا نمی‌شد. عرب‌ها که در جنگ اول جهانی در بغداد نزد رانندگان انگلیسی شاگردی کرده بودند، چون به تهران می‌آمدند، با نهایت ناشیگری رانندگی می‌کردند و مرتب مردم را زیر

گرفته، خطا می‌کردند. اغلب خانه‌ها یک متر تا یک متر ونیم از کوچه‌ها گودتر بودند. علتش هم آن بود که موقع ساختمان خاک زمین را برمی‌داشتند و با آن خشت می‌زدند. خیابان اسلامبول، دکان‌های خشت و گلی داشت و در آنها مرغ زنده می‌فروختند. خیابان شاه آباد ویرانه ای بیش نبود و خیابان نادری، بیشتر ارمنی نشین بود. "سید ضیاء الدین" هم در آن جا یک خانه داشت. محل شهربانی و باستان شناسی و وزارت خانه، میدان مشق قزاق‌ها بود که پیرامون آنها دیوار بود. این بود نمایی از تهران آن روزگار.

### دیدار از وزیر معارف

لباس‌هایم که آماده شد. بد از رفتن به گرمابه و تر و تازه شدن، به دیدن وزیر رفتم. وزیر معارف وقت، "نصیر الدوله بدر" بود. وی مرا با خوش‌رویی پذیرفت. واز شرح حالم پرسید و گفت ایکاش چند تکه از کارهاتان را می‌آوردید، تماشا می‌کردیم. روز بعد، چند پارچه از کارهای روغنی و آبرنگم را بردم. آبرنگ‌ها خیلی نظرش را جلب کرد. گفت، در مدرسه «صنایع مستظرفه»، آبرنگ ساز نداریم، در صورتی که آبرنگ خیلی مهم است. در فرنگ هم نود و پنج درصد نقاشان، روغنی سازند. امیدوارم با این هنرت در صنایع مستظرفه، خدمت خوبی انجام دهی. سپس تقاضا کردتا از او یک شبیه "پرتره" بسازم. گفتم، شما اگر میتوانید یک عکس بیندازید؛ من هم یک اتود از شما میکشم و به کمک این دو، شبیه شمارا میسازم. گفت مگر از روی طبیعت نمی‌توانی کار کنی؟ گفتم کار از روی طبیعت خیلی آسانتر است، ولی آیا حضرت اشرف، وقت دارید بنشینید تا من کار کنم؟ گفت، در هفته سه روز بعد از ظهرها وقت آزاد دارم.

من وسایل کارم را بردم و مشغول شدم؛ و نه تنها چهره وزیر، بلکه تمام دفتر او راهم ساختم و کار، یک تابلوی بسیار عالی از آب در آمد، ولی نمی‌دانم اکنون کجاست.

### کمال‌الملک قهر کرد و رفت

در آن زمان، صنایع مستظرفه جزو وزارت معارف بود. وزیر برای من ابلاغ معاونت صادر کرد، ولی من نرفتم و منتظر واکنش کمال‌الملک شدم، زیرا از برادرم میرمصور شنیده بودم که کمال‌الملک بسیار حسود است. از آن وقتی که حکیم الملک، باغ مرمر را در اختیار او گذارده و با پول دولت، در آنجا ساختمان کرده، و برای او حقوق مکفی تعیین کرده

بودند، وی از این موقعیت سوء استفاده کرده و تمام همکارانش را از میدان به در کرده بود.

همانطور که در آغاز هم نوشتیم، مصور الملک، مجبور شده بود عکاسی کند. مصور الممالک، معلم شده بود. مصور السلطنه، به وزارت امور خارجه رفته و روی پاکت‌ها را می نوشت. میرزا حاجی آقا، هم هنرآموز شده بود. همانطور که حدس می‌زدیم شد. یعنی او ابلاغ وزارتی مرا پاره کرد. و وقتیکه از طرف وزارت معارف بازرسی را برای رسیدگی فرستادند، به شاگردان دستور داد که کتکش بزنند. سپس تمام تابلوها و اثاثیه اش را برداشت، قهر کرد و از آنجا رفت. صاحب اختیار کاشی و وحیدالملک کاشی و عده ای دیگر، پیش وزیر رفتند، که این چه کاری بود که کردید، و باعث شدید که کمال الملک قهر کرد و رفت؟ وزیر گفت ما کاری نکردیم. این او بود که ابلاغ وزارتی را پاره کرد، و سبب شد تا بازرسی را کتک بزنند. گفتند، آخر شما چرا برای او معاون انتخاب کردید؟ وزیر گفت، این جوان فردی تحصیل کرده و استاد است. و ما می باید از وجود جوانان تحصیل کرده استفاده کنیم.

باری، پس این جنجال، کمال الملک دوباره آمد و قرار شد که من در آنجا استاد آبرنگ باشم، و دوباره ابلاغ نوشته شد؛ ولی در همین ایام، دولت از کار افتاد و مشیر الدوله، نخست وزیر شد. حکیم الملک دوست و موجد صنایع مستظرفه نیز، وزیر معارف گردید. من با یکی از خویشاوندانش، پیش وزیر رفیتم و من شکایتی کتبی نوشتم. وزیر که دوست و رفیق کمال الملک بود، مرا تویخ کرد که او اساساً حسادت ندارد و مانند یک فرشته است. منکه نمی خواستم با او مجادله کنم، گفتم، شاید من اشتباه کرده‌ام. بعد به من گفت، شما یک هفته دیگر بیاید تا ابلاغتان را بدهم و مشغول کار شوید. منظور من این بود که حقوقی پیدا کرده و شروع به کار نمایم، تا هنر خویش را نشان دهم. حکیم الملک، تا زمانی که وزیر بود، دیگر مرا نپذیرفت. گویا با کمال الملک صحبت کرده و او گفته بود من مایل نیستم که او به اینجا بیاید.

### نخستین دیدار من و کمال الملک

قبلا هم اشاره کردم که هنگامی که در مسکو بودم، گاه، گذار ایرانیان فارسی زبان، به آن شهر می افتاد؛ و من آن‌ها را به گالری «نرتیا کوفسکی» می بردم؛ تا تابلوهای عالی «ورشجاگین» و «رپین» را تماشا کنند؛ و وقتی در باره کمال الملک می پرسیدم، پاسخ می شنیدم که اینها شاگرد او هم نمی شوند. با این تبلیغات دروغین همشهری‌ها، من از

اینکه می‌دیدم یک همچو نابغه بزرگی در ایران زندگی میکند، می‌خواستم از شوق مانند مرغ پر واز کنم و به تهران بیایم. این را هم بگویم که یکبار جوانی از شاگردان کمال‌الملک، که از پدرش قهر کرده بود، و به تبریز آمده بود، شش ماه در منزل مان مهمان شد و در این مدت، ما تا آنجا که در توان داشتیم از او پذیرایی و مهمان‌نوازی کردیم؛ و بارها با اسب او رابه بیرون شهر و جاهای با صفای تبریز بردیم. از این جهت، من گمان میکردم که در تهران یک دوست خوب و آشنای مهربان خواهم داشت. روزی که به دیدار کمال‌الملک رفته بودم، وی این جوان را صدا زد که: «حسنعلی خان» بیا آقای رسام از تبریز آمده است. او در حالیکه زلف‌هایش را یکوری شانه کرده بود؛ و شصت تخته و یک دسته قلم در دست داشت، آمد و بدون اینکه از من احوال پرسی کند، که کی؟ و چگونه آمده‌ای؟ گفت: میر (برادر بزرگم میر مصور)، خیلی بی‌ادب است. چرا به نامه من پاسخ نداد؟ من در جوابش گفتم: چه کنم؟ پاره‌ای از مردم بی‌ادب اند. حتما میدانی که شاعر می‌گوید: خریث نه تنها علف خوردن است خریث ادب را نفهمیدن است!!

و این جوان برای یک فنجان چای هم مرا دعوت نکرد. انگار باید در تبریز دوست و آشنا و در تهران دشمن و بیگانه شد. سپس من به تماشای تابلوهای سالن پرداختم. به جز چند تابلوی کپی و چند شبیه، که استاد از خودش در آینه ساخته بود، باقی تابلوها، ویتترین عکاسخانه را تداعی میکردند. شبیه وثوق الدوله، شبیه قجر امامی، شبیه میر نصر اله، شبیه حکیم الملک، شبیه سردار اسعد بختیاری... در صدر سالن هم یک پیکره گچی از ناصرالدین شاه خود نمایی میکرد. من به استاد رو کردم و گفتم: آقا، شما چرا از بزرگان ایران تابلو نساخته‌اید؟ گفت بزرگان ایران؟ شبیه وثوق الدوله را نشانم داد و گفت: این شخص دوم مملکت است.. گفتم منظور من بزرگان حقیقی است. گفت مقصودت چیست؟ گفتم وثوق الدوله‌ها میهن فروش و مسبب بدبختی این ملتند. منظور من سعدی، فردوسی، خیام، بوعلی، نادرشاه، امیرکبیر و... است. گفت شما هم از آنها هستید؟ سعدی وقتیکه زنده بود برای شیش نان نداشت. حالا هم که مرده و رفته پی کارش! ولی وثوق الدوله، برای آدم صد جور کار صورت می‌دهد. (وثوق الدوله قرار دادی با انگلیس‌ها بسته و ایران را شش دانگ به آنها فروخته بود و آنها هر ماهه پول می‌دادند تا میان مفت خواران وطن فروش پخش شود. آقای... نیز باغ خیابان بهار خود را از آن پول‌ها خریده بود) گفتم، خدا را شکر. شما که صاحب مقامید و زندگانی‌تان خوب است

دیگر چه نیازی به وثوق الدوله و امثال او دارید؟ سپس پرسیدم، چرا پیکره ناصرالدین شاه را در صدر تالار گذاشته‌اید؟ گفت، او شاه شهید است. گفتم تخم تمام بدبختی‌های این ملت را او در سلطنت پنجاه ساله خود کاشته است. گفت، من او را می‌پرستم! دیدم نوع اندیشه من با او خیلی فرق دارد. دیگر این بحث را ادامه ندادم. بعد صحبت از نقاشان روس به میان آمد. او گفت: کار آنها خوب نیست و من نمی‌پسندم. من در دومین ملاقاتی که با او داشتم، کارت پستالی از یک تابلوی "درشچاکین" را به همراه بردم و به او نشان دادم. کمال الملک پرسید، این تابلو کار کیست؟ گفتم، این عکس یکی از تابلوهای "درشچاکین" نقاش روس است.

### شهرت من از کجا شروع شد

پس از آن که به صنایع مستظرفه راهم ندادند، وزارت معارف مرا به عنوان استاد نقاشی، به دو دبیرستان به نامهای «شرف مظفری» و «ثروت»، فرستاد، تا در آنجا نقاشی تعلیم دهم. پیش از من مصورالممالک در این مدارس کار میکرد. وی مدل‌هایی چاپ کرده و در کلاس‌ها به بچه‌ها می‌فروخت. بچه‌های شیطان هم وجه آن را تمام و کمال نمی‌پرداختند. ناچار مصور مجبور میشد، که اسامی بدهکاران را در دفتر بنویسد، و هر هفته طلب‌ها را وصول کند. به این ترتیب ساعت نقاشی می‌گذشت. وی مرد موقر و شیک پوشی بود. یقه آهار دار می‌زد و کراوات زیبا می‌بست و عصای دسته نقره برمی‌داشت. اما در کلاسهایش از هنر آموزش نقاشی که وظیفه اش بود خبری نبود. من که به جای او رفتم، یک جوان ساده‌آذربایجانی با لهجه آذری بودم. شاگردان از اینکه معلم شیک پوشی مانند مصور را از دست داده بودند، دلخور بودند؛ و به همین جهت بی‌میل نبودند که مرا هو کنند. من که سی و هفت سال، معلم و استاد بودم، هرگز با هنرجویانم معامله پولی نداشتم. به کار اولین شاگردی که نقاشی خود را نزد من آورد نگاه کردم و به او گفتم طرح تو غلط است. او گفت نه آقا غلط نیست. گفتم، نقاشی هم مانند حساب و هندسه قوانینی دارد. آنگاه باکشیدن چند خط عمودی و افقی بر روی طرح، به او نشان دادم که کارش غلط است. کم‌کم کلاس‌های ما به محاسبه و هنر نقاشی تبدیل شد، و این شاگردان در همه جا از من و هنر مندی می‌گفتند، و بدینسان اولین شهرت من از دبیرستان‌ها آغاز شد.

برادر بزرگم «میر مصور»، در سال‌های 1326 تا 1328 قمری در تهران بود و با "دوستعلی خان

معیرالممالک"، که در دروازه قزوین تهران، باغ بزرگی داشت، و خودش نیز کمی نقاشی می‌دانست، دوست و آشنا بود. به این مناسبت، منمهم با ایشان دوست شدم. معیر، دوستان و رفقای بی داشت که عصرها غالباً به باغ ایشان می‌آمدند و تخته بازی می‌کردند. منمهم گاهی به آن جا می‌رفتم و برحسب عادت، دفتر و مدادی با خود داشتم، و صورت اشخاص را نه برای هنرنمایی، بلکه برای تمرین می‌کشیدم. کسانی که هنرم را می‌دیدند، در همه جا از من تعریف می‌کردند. یکی از افرادی که به آنجا می‌آمد و در وزارت امور خارجه مشغول بود، و گویا "احتشام الوزرا" نام داشت، گفت که در ایتالیا یک مسابقه نقاشی برگزار میشود، و برای مسابقه از ایران هم تابلو خواسته اند. ما هم به کمال‌الملک رجوع کردیم و او یک تابلو داد که آنرا فرستادیم. پرسیدم سوژه تابلو چه بود؟ گفت، یک آخوند را بر سر میز کوتاهی نشان میداد و دو زن با چادر و روبند سفید که آمده بودند سر کتاب باز کنند. گفتم سوژه جالبی است؛ چون در اروپا آخوند و زن چادر چاقچوری دیده نمیشود، ولی از طرف دیگر این سوژه آبروی ایران را می‌ریزد؛ یعنی آنکه زنان ایرانی آنقدر ابله‌اند که می‌روند و سر کتاب باز میکنند. مدتی گذشت، تا بار دیگر احتشام الوزرا را دیدم. از او پرسیدم، از تابلو چه خبر؟ گفت، تابلو به ایتالیا رفت، ولی هیئت ژوری آنرا نپسندیدند، و پس فرستادند. اما جالب آنکه در همان روزها، در روزنامه «ستاره ایران» که به مدیریت حسین صبا (کاشی) منتشر می‌شد، نوشتند که کمال‌الملک در این مسابقه، در میان همه هنرمندان اول شده است! از حسنعلی وزیر، پرسیدم این خبر بی‌اساس که در روزنامه شماره.. ستاره ایران نوشته شده چیست؟! گفت روزنامه خودش نوشته، به ما مربوط نیست. صبا مدیر مجله هم می‌گفت، مدرسه صنایع مستظرفه این خبر را به ما داده؛ ما هم آنرا نقل کرده ایم.

### شبیبه سهم الملک

جوانی به نام «معیرالسلطنه»، به خانه معیر می‌آمد. وقتی که هنر شبیه‌سازی مرا دید گفت، پدر زن من حاجی سهم الملک، دوست دارد که یک صورت از او بسازند. اگر مایل باشید، میتوانید اینکار را عهده دار شوید و شبیه او را بسازید. او نشانی خانه را به من داد. یک روز بعد از نهار به آنجا رفتم. سفره انداخته بودند و جمعی از طفیلی و قفیلی نشسته و با اشتیاق نهار می‌خوردند. به منمهم تعارف کردند. گفتم، من ساعتی پیش نهار خورده‌ام. آنگاه معیر السلطنه مرا



به حصار معرفی کرد. یک مرد اصفهانی که عمامه کوچک شیری -شکری بر سر داشت گفت: با وجود کمال‌الملک دیگر چه نقاشی؟! معیر السلطنه گفت: ایشان خیلی هنرمندند. در مدت پانزده دقیقه یک شبیه می‌سازند. او گفت منکه نمی‌بینم او هنری داشته باشد. معیر السلطنه گفت: از کجا به این نتیجه رسیدی و فهمیدی که او هنر ندارد؟ پاسخ داد، از ظاهر و پزش! گفتگو زیاد شد. من به او گفتم، هر نقاشی در میان کار هایش شاهکارهایی دارد. تو به من بگو شاهکارهای کمال‌الملک کدام است؟ او گفت، کارهای او همه شاهکار است. تو چه مدتی است که در تهرانی؟ گفتم سه ماه. گفت اگر در این سه ماه که در تهران هستی، هنوز کارهای او را ندیده باشی، من باید با این کار شکم ترا پاره کنم. گفتم، آن کار نان راهم پاره نمی‌کند چه برسد به شکم من. بعدها شنیدم که او ماهی پانزده تومان برای تبلیغ از کمال‌الملک دریافت می‌کند.

سهم‌الملک یک شبیه روغنی به اندازه حقیقی می‌خواست. گفتم، برای اینکار صد تومان می‌گیرم. پس از نیم ساعت چانه زدن، سرانجام رضایت داد. من از فردای آنروز کارم را شروع کردم. در ضمن کار، این پیرمرد مرتب به مباشر هایش دستور می‌داد که کرایه کاروانسراها را این طور بگیرید، روغن‌ها را آنطور حمل کنید. گندم‌ها را حالا نفروشید... پس از همه این فرمایشات، تسبیح به دست گرفته مانند پارسایان ذکر میگفت و پز می‌داد تا من کار کنم. بهر خون دلی که بود تابلو را تمام کردم. در این مدت دو مرتبه مرا به زور برای نهار نگهداشتند. بار اول من هر چه خورش برداشتم دیدم همه کدو تنبل است که به رنگ گوشت درآورده‌اند. بار دوم که اصرار کردند برای نهار بمانم، گفتم شما کدو تنبل می‌خورید ولی ما عادت نداریم. او رو به پیشخدمت کرد و گفت، چرا از آن خورش به ایشان میدهی؟ معلوم شد که خورش آن‌ها دو گونه است. یکی خاصه خرجی است. یعنی به طفیلی‌ها خورش کدو تنبل و به خواص گوشت می‌دهند. عاقبت کار تابلو تمام شد. در طول مدتی که من روی آن کار می‌کردم، هر که آنرا دیده بود، تعریف و تمجید کرده بود. یعنی جایی برای دبه نمانده بود. حاجی به من گفت: خوب استاد، حالا باید چقدر به شما بدهیم؟ گفتم روز اول من با شما طی کردم که مزد اینکار صد تومان است. گفت صد تومان؟! مگر شما بر سر این پرده چقدر کار کرده‌اید؟ گفتم، من عمه نیستم که روزمزد برای شما کار کنم. سالها زحمت کشیده هنرمند شده‌ام. گفت، نه، ما سی تومان بیشتر به شما نمی‌دهیم. این

مبلغ هم برای تشویق شماست. گفتم اشکالی ندارد. من پرده را می‌برم. گفت شبیه من به چه درد ت می‌خورد؟ گفتم جای مناسبی برایش پیدا میکنم و در آنجا می‌گذارم. پرده را برداشتم که بیرون بیایم. گفت، صبر کن. ناظر خود را صدا کرد و پرسید به این آقا تا کنون پولی داده ای؟ گفت نه ایشان پولی نخواستند. گفت، بسیار خوب برو به امید خدا. گفتم، ولی من در اینجا دو مرتبه نهار خورده ام؛ اگر مهمانم کرده اید خانه‌تان آبادان. اما اگر برای این شبیه سازی بوده، بفرمائید چقدر باید تقدیم کنم. عصبانی شدو گفت: آقاهر روز پنجاه نفر بر سفره من نهار می‌خورند، این حرف‌ها چیست؟ گفتم آن‌ها که نهار می‌خورند، مانند کمال اصفهانی هستند، نه ارزنگی تبریزی. بالاخره ناچار شد صد تومان بدهد و تابلو را بردارد؛ ولی وقتیکه بیرون می‌آمدم، سگشان شلوار مرا پاره کرد و تلافی درآورد.

### از خانه‌نشینی خسته شده، نگارستان باز کردم

دو سال خانه‌نشینی بودم ولی مرتب کار می‌کردم. رنگ روغنی، آبرنگ و علاوه بر نقاشی، مقاله هم می‌نوشتم. یک مقاله درباره نقاش‌های قدیم بیشتر مربوط به کمال الدین بهزاد و خواجه میرک تبریزی و رضای عباسی نوشته بودم. این مقاله را به روزنامه "ایران"، که با مدیریت آقای «اسماعیل یگانگی»، اداره میشد دادم. "یگانگی"، مردی دانشمند و آزادی خواه و نیک نفس بود. مقاله ام چاپ شد. پاره‌ای از همکاران که در تمام عمر یک برگ هم کتاب نخوانده بودند، گفتند فلانی افسانه نوشته است، همچو نقاشانی وجود نداشته‌اند.

بعد در اول خیابان علاءالدوله (فردوسی)، ساختمانی پیدا کردم که سالن و چند اتاق داشت. یک تابلو برای سر در ورودی آن ساختم. روی تابلو، یک شست تخته بزرگ بود با قلم مو، که از چوب تراشیده بودم. در یک طرف آن پیرمردی رستم گونه ساخته بودم با بدن برهنه که در یک دستش مشعل و در دست دیگرش جمجمه یک آدم بود. در زیر مشعل نوشته بودم: هنر باقیست. و در زیر جمجمه نوشته بودم: انسان فاناست. در جلوی این تابلوی ورودی، همیشه تماشاچسانی می‌آمدند و تماشا می‌کردند و این به مذاق همکاران و آنهایی که می‌خواستند مرا نابود کنند، خوش نمی‌آمد. در آن زمان خیابان‌ها آسفالت نبودند. درشکه که می‌آمد، گل‌ها را به کناره می‌پراند و رفتگران آن گلها را کپه کپه در کنار خیابان جمع می‌کردند و بعد با گاری به بیرون شهر می‌بردند و بجای آن‌ها می‌آوردند و می‌ریختند. یک روز عصر از

نگارستان بیرون آمدم، تا به خانه برگردم. چهار نفر از نقاشان جوان را دیدم که در آن اطراف قدم می‌زدند. چون مرا دیدند، به طرف بالای خیابان به راه افتادند. با خود گفتم، شاید نخواسته اند با من سلام و علیک کنند؛ ولی با مداد که آمدم دیدم یک کپه گل را بر روی تابلوی سر در نگارستان پاشیده اند. مردم هم گرد آمده نگاه میکردند و به کسانی که این کار را کرده بودند، ناسزا می‌گفتند. تابلو را پایین آوردم و آنرا با آب نیم گرم شستم و تعمیرش کردم.

در نظر داشتم که یک تابلو از پیروزی‌های کورش بزرگ بسازم ولی ساختن تابلوی تاریخی کار آسانی نیست. اطلاعات می‌خواهد که من نداشتم. ناچار با درشکه به اصفهان رفتم. در آنجا می‌خواستم مزار صائب تبریزی را پیدا کنم. اصفهانی‌ها گفتند، مزار او ته بازار عباس آباد است. به آنجا که رسیدم دیدم آرامگاه "میرداماد" است. دوباره پرسیدم. یکی گفت، در محله جوباره است. در آنجا هم مزار "کمال اسماعیل" را یافتم. بعد، به طرف شیراز روان شدم. پاسارگاد و تخت جمشید و نقش رستم، همه را دیدم واز آنها عکس گرفتم و به تهران برگشتم. ولی دیدم با این اطلاعات مختصر، نمی‌شود تابلوی کورش را ساخت. با خودم گفتم، خوب است به جای کوروش، پرده ای از لشکرکشی‌های نادرشاه بسازم. چون در اصفهان نقاشیهایی را که دور تادور چهل ستون بود، دیده بودم. بعداً یک عکس هم پیدا کردم که اصلش در هند ساخته شده بود و در آن نادرشاه، جقه بر محمدشاه می‌زد. سپس مینیاتوری را که در قندهار ساخته بودند و به معیرالممالک تعلق داشت، از او به امانت گرفتم؛ و یک پرده تقریباً چهار متری را شروع کردم. و شباهت نادر را از روی آن مینیاتور، به صورت درآوردم. دو ماه بود که با نهایت شوق روی آن تابلو کار می‌کردم. یک روز صبح که آمدم، رفتگر گفت، آقا! نگارستان شما را دزد زده است. دیدم قفل در ورودی را شکسته‌اند. وارد دفتر شدم. همه چیز سر جای خودش بود. هژده تومان پول نقد در کتو میز و پارچه‌ی کت و شلواری روی صندلی، آئینه بزرگ قاب نقره نفیس، که یکی از شاگردان برای ساختن صورتش آورده بود، همه و همه دست نخورده بودند. گفتم شاید کسی سر رسیده و دزد مجال نکرده که اینها را ببرد. وارد سالن شدم. دیدم پرده ناتمام نادر را با چاقو تکه پاره کرده‌اند. تازه آن زمان فهمیدم که مقصود دزدی نبوده بلکه از میان بردن تابلو بوده است. دوباره به بازار رفتم و با زحمت زیاد پارچه دولا پهنای پیدا کردم و از نو مشغول شدم؛ و پرده نادر کنونی، همان نسخه دوم است. این را هم بگویم که چهار سال پیش سرلشکر شاه بختی،

مسوده "طرح اولیه" این تابلو را در مسکو خریده و به ایران آورد؛ که چندی پیش، در یکی از مغازه‌های لاله‌زار به فروش رفت.

## پیکره سردار سپه

یک روز مصور الممالک پیش من آمد و مجسمه‌هایی را که ساخته بودم دید. بعد به من گفت: یک مجسمه نیم تنه لازم است. آیا حاضری بسازی؟ گفتم از که؟ گفت از سردار سپه. گفتم با کمال میل. گفت پس بیا باهم به قورخانه برویم. به قورخانه رفتیم. رئیس، یک افسر شکم گنده بود به نام سردار اعتماد، که مردم او را سردار [فشنگ] می‌گفتند. چون در آنجا به جز فشنگ چیز دیگری ساخته نمی‌شد. از او پرسیدم پیکره را باید از روی آدم ساخت یا از روی عکس؟ او گفت فلان روز وفلان ساعت شما اینجا بیایید. آن وقت وزیر جنگ هم اینجا خواهد بود. خودتان برای عکس‌برداری وقت بگیرید. در روز معهود من رفتم و سردار سپه هم آمد. مردی بود بلند بالا و چهار شانه که چشمانش مانند شیر جذبه داشت. یک جای زخم شمشیر هم که یادگار یکی از جنگ‌هایش بود، بر روی بینی اش دیده میشد و آن زخم به گیرایی سیمای مردانه وی می‌افزود. از صحبت‌هایش پیدا بود که مردی میهن پرست است. یکی از مکانیک‌ها، احکام گذشته خود را آورد و به او نشان داد. وزیر در پاسخ گفت: اگر یک بار قاطر از این حکم‌ها بیاری، بیفایده است. باید کار کنی تا من ترا تشویق کنم. من گفتم: جناب سردار برای ساختن پیکره عکس لازم است. پاسخ داد: من عکس دارم و به شما میدهم. گفتم آن عکس‌ها بدرد نمی‌خورد؛ چون با اصول فنی انداخته نشده‌اند. باید وقت تعیین فرمائید تا من با عکاس بیاییم و او عکس بردارد. گفت هر وقت مجال کردم شما را خبر می‌کنم. سه روز بعد من عکاسی به همراه بردم و شش عکس با اصول فنی برداشتیم. من ساخت مجسمه را با گل ویژه شروع کردم. در کارگاهم بخشی از مجسمه از پنجره پیدا بود و مردم دسته دسته به تماشای آن می‌ایستادند. این کار خشم دشمنان را برانگیخت. سرلشکرها و سرتیپ‌ها که آن زمان عده‌شان هم محدود بود به تماشا می‌آمدند. یکروز هم سردار سپه با کریم آقا بوذرجمهری، به دیدن من و مجسمه آمدند. آنرا قالب گرفته و به ژیبس "گچ" تبدیل کردم و به قورخانه تحویل دادم تا قالب‌گیری فلزی کنند. اما دشمنانم در آنجا هم نفوذ کرده و به هنگام قالب‌گیری خرابش کردند. و مرد کرمانی از روی آن،

مجسمه ای درست کرد که اکنون در بالای سر در باغ ملی است.

### نگارستان ارژنگی پایگاه ادبا شد.

اول کسی که به نگارستان من آمد، "سعید نفیسی" بود که پس از دیدارش، مقاله مفصلی در روزنامه «شفق سرخ» درباره هنرهای من نوشت؛ و با این کار مورد حمله و غضب دشمنان قرار گرفت. بعد از او، "محمد ضیاء هشترودی" آمد و در دیدارهای بعدی او با "نیما یوشیج" آمدند. سپس "ملک الشعرای بهار"، "رشید یاسمی"، "صادق زاده"، "شادروان" "عارف قزوینی" و "عشقی" به آنجا آمدند؛ که در باره هر کدامشان جداگانه خواهم نوشت. هر یک از آنها، در توصیف کارها و هنرهایم به نظم و نثر قلم فرسایی ها کردند؛ که اگر من هم مانند دیگران، آنها را جمع آوری می کردم، یک کتاب می شد؛ ولی من هیچ گاه در صدد جمع آوری آنها بر نیامدم.

از نیما یوشیج؛ به رسام ارژنگی

رفت از کلبه برون، انکاسی " شمع در دست پی دیدن ماه

پیش آن شمع ز تیره نظری ماه میجست بر آن سقف سیاه

کرد چندانکه نگه هیچ ندید ماه تابان و کشیداز دل آه

گفت، امشب مه گردون مرده است گفتمش ای بر تو ماه سیاه

پس این پرده ز انوار وجود ماه ها هست فروزان خرگاه

لیک، با روشنی شمعی خرد گر نبینی مه روشن چه گناه

مرد را تا نبود بینائی چه گهر در نظر وی، چه گیاه

همچو آن کور دل کوتاه بین همچو آن هرزه درای بدخواه

کار استاد مهین ارژنگی بیند اما به نگاه کوتاه

## از نو خانه نشین شدم

از گشایش نمایشگاه که با حضور هیئت دولت افتتاح شد، نتیجه ای نگرفتم که هیچ، کار دولتی ام را هم از دستم گرفتند؛ و از آنجایی که برای مرمت خیابان، نیمی از محل نمایشگاه منهدم باید خراب می شد، به خانه انتقال یافتم. شاگردانم متفرق شدند و ارباب رجوع، مرا گم کردند. ولی من بیدی نبودم که با این بادها بلرزم. بیکار کار ننشستم و 17 قطعه از کارهای کوچک آب و رنگم را به نمایشگاه «آنورس» بلژیک فرستادم؛ که پس از مدتی همگی به فروش رسیدند و دولت بلژیک، از طریق وزارت خارجه ایران، یک دیپلم افتخار و یک مدال طلای درجه اول، برایم فرستاد. آنگاه با الهام از این بیت: "روزی آگه شوی از حال دلم ای صیاد، که به کنج قفسم نیست به جز مشمت پری"، یک تابلو آبرنگ ساختم. یکروز در خانه را زدند. بچه ها در را باز کردند. برگشتند و گفتند که فراش پست آمده و نامه ای سفارشی دارد. رفتم. یک پاکت زرد رنگ و دراز بود، دفتر را امضاء کردم و آنرا گرفتم. چون به زبانی نوشته شده بود که برایم بیگانه بود، آنرا پیش یکی از رفقا بردم و او آنرا ترجمه کرد. گوید در لندن یک نفر غزلیات حافظ را به انگلیسی برگردانده بود، و میخواست برای کتابش تصاویر مینیاتوری کشیده شود. چون کارهای مرا در نمایشگاه، آنورس دیده بود، آدرس را برداشته و میخواست با من گفتگو کند. رفیقم گفت، اصلاً به نامه اش پاسخ نده. انگلیسی ها مردمانی بد هستند؛ اما

من برخلاف رأی او، یک مجلس ساختم و آنرا همراه با تعیین قیمت برایش فرستادم. چندی بعد پاسخ رسید و پول آن کارهم به توسط بانک انگلیس، حواله شد. (اکنون جای آن بانک راهبانک بازرگانی در میدان سپه گرفته). من آن وجه رادریافت کردم و در مدت 6 ماه بیست مجلسی را که تعیین شده بود، ساختم و فرستادم. در کار زندگی ما گشایشی ایجاد شد. سپس نوبت ترسیم تصاویر کتاب رباعیات خیام رسید. که شرح آن بدین گونه است: در زمانی که جناب آقای دکتر "صدیق اعلم" در یکی از دانشگاه های امریکا، مشغول تحصیل بودند، با پروفسور "دیوید یوجین اسمیت" که در رشته هنر و زبانهای کلاسیک تحصیل کرده و به اخذ دجه دکترا در تاریخ هنر نایل شده و در نهایت رباعیات حکیم عمر خیام راه انگلیسی برگردانده بود؛ آشنا میشوند. پروفسور اسمیت که برای چاپ کتاب خود به دنبال یک نقاش هنرمند ایرانی میگشته، تا تصاویری در خور شان و مقام رباعیات خیام ترسیم کند، از صدیق اعلم کمک میخواهد و وی نیز موجبات آشنایی ما را از راه دور فراهم میسازد. به این ترتیب من دوازده مینیاتور براساس دوازده رباعی حکیم عمر خیام، برای این کتاب ارزنده و نفیس تهیه کردم و کتاب در سال 1933 میلادی، در نیویورک، بوسیله شرکت "ب. وسترن" به چاپ رسید که نسخه نایاب آن هم اکنون در موزه "مترو پولیتن" نیویورک موجود است؛ اما هنگامیکه من درگیر انجام این سفارش بودم، ناچار شدم تا برای تأسیس هنرستان صنعتی تبریز، تهران را ترک نمایم. در آن روزها من در مجله ادبی "توفان" و در زمینه هنرهای ملی، مقالاتی می نوشتم. این مقالات نظر شاه فقید را جلب کرده بود و به وزارت "فواید عامه" دستور داده شده بود، که این گونه هنرها از نو احیا شوند. آن وزارتخانه نیز کمیسیون هایی تشکیل می داد و مرا به عنوان کارشناس به آنجا دعوت می کردند. در این هنگام، "طاهرزاده بهزاد"، که مدتی در استانبول بسر می برد، به تهران برگشته بود و برای یافتن شغلی تلاش میکرد. همسرش که بانویی تحصیل کرده و تبریزی بود، خواهری داشت که تحصیلات خود را در خارج از ایران به پایان رسانده بود. این دختر با «داور» وزیر دادگستری وقت ازدوج کرد؛ و به این ترتیب طاهر زاده بهزاد که در آن زمان بیکار بود با وزیر همریس شد؛ و در نتیجه، پست ریاست هنرهای ملی را به دست آورد. مرا نیز با خواهش و احترام، به معاونت او برگزیدند. طاهرزاده، بیمار شد. حصبه گرفت و به رختخواب افتاد. وزارتخانه، برای من حکمی صادر کرد که شما مسؤل کارها هستید. چون بهزاد بهبود یافت، به دنبال بهانه

میگشت تا مرا از تهران بیرون کند، و من حاضر نمی شدم. زیرا، در آن زمان هم روی رباعیات "اسمیت" کار می کردم و هم شاگردان خصوصی بسیاری داشتم و هم امریکایی هایی که در تهران بودند مدام به من سفارش میدادند و از همه اینها مهم تر، پس از دوازده، سیزده سال زحمت و تلاش به شهرت رسیده بودم. به داور گفتند، حالا که اینطور است برای رسام پرونده درست کن و او را به زندان بینداز. داور پاسخ داده بود که این کار ساده ای نیست، ولی حالا که شما می خواهید ارژنگی از تهران برود، من اسباب آنرا فراهم می آورم تا او تهران را ترک کند. به این ترتیب داور به دیدن وزیر دربار «تیمور تاش» رفت و گفت: ارژنگی را صدا کنید، و از او بخواهید تا در تبریز برای دولت، هنرستان تأسیس نماید. من در خانه بودم که یادداشتی از دربار برایم آمد. روز بعد به دیدن تیمور تاش رفتم. او در نهایت ترش رویی به من گفت: حالا که شما را به تبریز می فرستند، چرا نمی روید؟ گفتم: من در تهران سفارشها و کارهایی دارم و به شاگردان بسیاری تعلیم میدهم و بیکار نیستم؛ ولی هستند همکارانی که هیچ کاری انجام نمیدهند و فقط هرماه لیست حقوق را امضاء کرده، پول میگیرند و میروند. با اوقات تلخی گفتم: منظور ما این نیست که به بیکارها کار بدهیم، منظور آنست که تو از تهران بروی. حالا در عرض سه روز اسباب کنی کن، و به تبریز برو. اگر روز چهارم بشنوم که هنوز در تهرانی، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.

### من همه چیز را رها کردم، به تبریز رفتم

منکه بنا بود به ریاست هنرستان بروم، پس از تهدید تیمور تاش، با یک آقا بالاسر که کوچکترین اطلاعاتی از هنر و کارهای فرهنگی نداشت، و گویا زمانی مترجم یک بازرگان خارجی بود، به تبریز رفتیم. در آنجا، هیچ نبود. نه هنرآموزی، نه برنامه ای، نه خانه ای مناسب برای هنرستان. پنج سال جان کندم تا توانستم هنرستانی نسبتاً آبرومند درست کنم. طولی نکشید، که آن آقا بالاسر هم رفت. هنرستان ما، هم اداره پیشه و هنر بود، هم هنرستان. تمام کارخانه های تبریز به آن جا مراجعه می کردند. بار اول که ناظر خرج آمد؛ وسند خرجها را آورد تا آنها را امضاء کنم، من دیدم یک فقره آهن خریده ایم، ولی در سند سه مرتبه نوشته شده است. گفتم ما: یک فقره آهن خریده ایم. چرا شما، سه فقره



نوشته‌اید؟ گفت: یکی برای شما. یکی برای من و آقای\*، یکی هم مال فروشنده آهن. گفتم: پس بهتر است که دولت سه بودجه تعیین کند. دو سند راپاره کردم و یکی را امضاء نمودم. این آقایان از سخت‌گیری های من خیلی عصبانی بودند به من می‌گفتند آقای ارزنگی، با یک گل که بهار نمی‌شود. در کشوری که همه می‌دزدند و می‌چاپند و می‌برند، شما چه کار می‌کنید! ولی من کوشش می‌کردم که در مقابل حقوق آنها را اضافه کنم.

هنرستان ما دارای سه بخش بود. "نقاشی" شامل: نقاشی از طبیعت، مینیاتور، تذهیب و نقشه‌قالی، "آهن‌گری"، شامل: آتشخانه و تراش وسوهان کاری، "نجاری"، شامل: میز و صندلی و بسیاری چیزهای دیگر. یک بار مدیر یک کارخانه ریسندگی که با کارخانه دیگری در دادسرا دعوا داشت، به من مراجعه کرد و گفت، لطفاً یک یادداشت بنویسید که فلان کارخانه در فلان تاریخ ماشین آلات وارد کرده است. من به گفتم، نمی‌توانم چنین چیزی را بنویسم مگر اینکه به پرونده شما مراجعه کنم. اینکار هم دو روز وقت لازم دارد. پس از دو روز او باز گشت. من نامه‌ای را که تهیه شده بود، به او دادم و او با خوشحالی آنجا را ترک کرد. پس از رفتنش، دیدم پاکتی روی میز است. پیشخدمت را فرستادم، حاجی راصدا زد. گفتم، یک پاکت شما جا مانده، لبخندی زد و گفت چیزی نیست، پانصد تومان است، قبول بفرمایید. من گفتم ما هنرمندان به این پول‌ها نیاز نداریم. شما این پول رابه خیریه بدهید.

حالا به پنج سال پیش برگردیم. موقعی که در تهران بودم، به یک گروه که در آن ده زن کرمانی، و کاشانی و اراکی، قالی باف، به کار بافتن قالی مشغول بودند، نقشه و مصالح داده بودم تا یک پرده و یک قالی نه در چهار برایم ببافند. آنها به من خیانت کردند، یعنی نه تنها فرش‌ها را نبافتند، بلکه مصالح را هم از میان بردند. منم هنگام عزیمت به تبریز، فرش‌های ناتمام را از آنها پس گرفتم و با خود به تبریز بردم. در آنجا چند کارگر گرفتم تا آن قالی‌ها را کامل کنند. چون کار قالی‌های نیمه تمام، به پایان رسید، کارگرها نرفتند و من دیدم که دارای کارخانه‌ای باهفده دستگاه قالی بافی شده‌ام. در این مدت قالی‌های بسیار نفیسی بافتم. ولی منافع آن را دیگران بردند. از آنجاییکه من فروشنده نداشتم، یکی از مشتری‌های من به نام "نظامی" که دارو فروش بود، قالی‌های ما را می‌خرید و می‌فروخت. در آن دوره، خودش می‌گفت من از خرید و فروش قالی‌های شما، صد هزار تومان استفاده کرده‌ام.

پس از پنج سال تلاش پیگیر، از تهران یک آلمانی که خودش را مهندس میکانیک معرفی می‌کرد، به تبریز فرستادند و هنرستان از اداره جدا شد. من آن زمان صدو ده تومان حقوق می‌گرفتم، در حالیکه به او هفتصد و پنجاه تومان میدادند! نود تومان کرایه خانه اش هم با پول دولت پرداخت میشد. از او حکمش را خواستم و او از جیب شلوارش یک حکم مچاله شده درآورد. می‌دانیم که اروپایی‌ها درجیب شلوارشان کاغذ می‌گذارند تا خودشان را با آن پاک کنند؛ و او با این کارش عملاً به ایران و وزارتخانه توهین می‌کرد. من حکم را گرفته خواندم، در آن نوشته شده بود که او مدیر هنرستان است. گفتم من با این حکم نمی‌توانم هنرستان را به شما تحویل بدهم. مشتش را گره کرد. منم مشت را گره کردم. گفتم: اینجوری و با چنین حکمی تحویل نمی‌دهم. سرانجام او دید من از آن ایرانی‌های ترسو و بی‌عرضه نیستم. پیش کنسول آلمان و یا نزد استاندار؟ رفت به او گفتند، حق با ارزشنگی است. باید حکم دیگری بیاوری. تلگرام کردم. حکم دوم آمد. همه چیز را تحویلش دادم؛ ولی او صورت مجلس را امضاء نمی‌کرد. یک تلگرام دیگر کردم؛ عاقبت صورت مجلس امضاء شد. این را هم بگویم در هنرستان یک زیرزمین بزرگ و محکم بود که با آهن و سیمان ساخته شده بود، ما، ماشین آلات مکانیکی و نجاری را در آن جا کار گذاشته بودیم. مرد آلمانی گفت، ماشین تراش آهن را پیاده کرده، به اتاقی ببرند. گفتم، آن اطاق محکم نیست. با چوب ساخته شده است. گفت، شما نقاشید و نمیدانید. سپس به مکانیک‌ها، دستور داد دستگاه را پیاده کنند. تامسیو خودش بیاید و آنرا از نو سوار کند. سه روز نقشه کشید و نه روز هم جان کند، ولی نتوانست آنرا سوار کند. یک روز بعد از ظهر نیامد. من به مشهدی کاظم و مشهدی علی گفتم، بیائید این ماشین را سوار کنید. آمدند و در مدت دو ساعت آنرا سوار کردند. فردا که آلمانی آمد، تعجب کرد که چگونه به این زودی آنرا سوار کرده‌اند. و معلوم شد که این آقا نه تنها مهندس نیست، بلکه حتی در یک کارخانه عملگی هم نکرده است. بعد از یکسال هم ژاندارم‌ها او را در حال نقشه برداری در کوه‌های مرز ایران و ترکیه به عنوان جاسوس دستگیر کردند. موقعی که آماده حرکت به تهران بودم. مرد آلمانی به دنبال من فرستاد. اول نمی‌خواستم بروم چون وی را کاره‌ای نمیدانستم. وقتی وارد شدم، دیدم خودش را مانند هیتلر ساخته و روی صندلی نشسته. به جوانکی که با خودش از تهران آورده بود. چیزهایی گفت. او ترجمه کرد که می‌گوید، شما به میهن‌تان بزرگترین خیانت را کرده‌اید. من گفتم،

ایرانی، به وطنش خیانت نمی‌کند؛ ولی ممکن است اشتباهی کند که به زیان ایران تمام شود. حالا بفرمایید چه کرده‌ام. دوباره گفت، پیش اشخاص نشسته و گفته‌ای که این آلمانی مهندس نیست. حمال است. زدم به خنده و گفتم یادم نیست که همچو حرفی زده باشم ولی حالا به خودت می‌گویم: تو یک شارلاتان و حمالی. بعد برخاستم و به وزارتخانه رفتم و در آنجا هم نظرم را گفتم. ولی در آن زمان همه آنقدر آلمانی پرست شده بودند که به گفته‌های من ترتیب اثر ندادند.

### اصفهانی‌ها در تبریز

در روزگار گذشته، گروهی اصفهانی که اتفاقاً همه آنها هم سید طباطبایی بودند، به تبریز آمدند. اینکه آیا خاک تبریز دارای این خاصیت است که آنها را سید کرده یا اینکه خودشان سید بوده‌اند را خدا می‌داند. وقتیکه من پانزده شانزده ساله بودم و نقاشی می‌کردم، پسر یکی از این سیدها می‌آمد، مینیاتورهای مرا می‌برد و آنها را در تبریز و تفلیس می‌فروخت و از آن زمان با من آشنایی داشت. در سفر پنج ساله ام به تبریز باز نزد من آمد و از من خواهش کرد که به او کمک کنم. گفتم، من خیلی گرفتارم و دیگر نمی‌توانم با شما همکاری کنم. گفت، خیر کار نقاشی نمی‌خواهم. به من پول بدهید تا چینی و بلورهای قدیمی بخرم و بعد آنها را در بیروت بفروشم. اینکار بسیار پر منفعت است و سود می‌کند. من هم در تهران برای آمریکایی‌ها کار کرده بودم و در بانک چند هزار تومان پول داشتم، به او دو هزار تومان دادم. او هم رسیدی نوشت و به من داد. پس از مدتی از بیروت برگشت و پول مرا آورد، ولی چهل تومان کم بود.

چند روز گذشت و او دوباره شروع به باز پس گرفتن پول کرد. و اینکار او در مدت پنج سالی که در تبریز بودم، ادامه یافت، بدون اینکه یک شاهی به من سود بدهد یا یک صابون و یا یک جفت جوراب برایم بیاورد. بار آخر، شصت تومان از پولم را نگه داشته بود. من هم دیگر به او پولی ندادم. و از او خواستم تا شصت تومان را پس بدهد. او نزد یکی از استادکاران هنرستانم رفت و با گریه به او گفت، زن فروش هستم، اگر بخواهم به فلانی خیانت کنم. من آدمم و میدانم که ارزشمندی، در کمال جوانمردی به من کمک کرده تا بتوانم با پول او دخترم را شوهر بدهم و امورم را رو به راه کنم. بعد هم با آن استادکار نزد من آمدند و مرا مجاب کردند، به مرور، او شش هزار تومان از من گرفت و اجناس عالی خرید

ولی چون جنگ دوم جهانی شروع شده بود، به او گذرنامه ندادند. آمد پیش من که مقداری از قالی‌ها را بده تا در تهران بفروشم، بلکه از آنجا گذرنامه هم بگیرم و پول فرش‌ها را تلگرافی به شما ارسال می‌نمایم. گفتم، من خودم بیست روز دیگر به تهران خواهم آمد، شما نمی‌توانید فرش‌های مرا بفروشید. گفت من در تهران مشتری‌های خوب سراغ دارم و سرانجام شش هزار تومان فرش مرا که اگر امروز بود، دویست هزار تومان ارزش داشت، گرفت و یادداشتی داد و رفت و دیگر از او خبری نشد. بیست روز بعد من به تهران آمدم و در بازار او را پیدا کردم. پرسیدم، فرش‌ها چه شد؟ گفت، نخریدند. گفتم بده خودم بفروشم. گفت فرش‌ها را با بلور و عتیقه تاخت زدم. گفتم، چرا این کار را کردی؟ گفت، این دفعه دیگر میلیونر خواهم شد و علاوه بر پول‌های شما، از خجالت تان هم بیرون خواهم آمد. بالاخره من به تبریز رفتم و او به بیروت. ولی همینکه به تبریز رسیدم، از وزارت خانه تلگرامی رسید که به تهران برگرد. من تمام رسیدهای طباطبایی را همراه با یک وکالت نامه به همسر و پسرم بهزاد سپردم، تا آنها رسیده‌ها را بدهند و پول را پس بگیرند و چون هنرستان را به مردآلمانی تحویل داده بودم، به تهران آمدم. دیدم برای درهای کاخ مرمر شاه فقید، نقشه‌هایی مورد نیاز است و از میان نقشه‌های کشیده شده، هیچکدام مورد پسند واقع نشده است. همان اشخاص که مرا با سر نیزه تیمورتاش از تهران به بیرون رانده بودند، به وزیر گفته بودند، ارزشنگی را بخواهید تا بیاید و نقشه‌ها را بکشد.

آن سید طباطبایی، هر از چندگاهی، به تهران می‌آمد و مقداری اجناس لوکس و قاچاق می‌آورد و می‌فروخت. این بار هر چه گوش به زنگ ماندم، او نیامد. شاید هم آمد ولی از من دوری میکرد. ولی در عوض او به تبریز و به خانه ام می‌رود و یک کیسه پول هم با خود می‌برد. پسر هفده ساله ام بهزاد هم به خیال آنکه او برای پرداخت پول آمده، رسیده‌ها را می‌آورد و در مقابلش می‌گذارد. سید پس از گفتگویی بلند می‌شود، قهر می‌کند و می‌رود. آنوقت، بهزاد متوجه میشود که او رسیده‌ها را با وکالتنامه برداشته و رفته است. جرئت نمی‌کنند که قضیه را برای من بنویسند. همشیره زاده‌ام، به آنها می‌گوید من او را به مهمانی دعوت می‌کنم و پول را از وی می‌گیرم. آنمرد، می‌آید و شام می‌خورد و بدون اینکه پولی بدهد، می‌رود. سرانجام آنچه را که پیش آمده بود برای من نوشتند. ولی به من مرخصی نمی‌دادند تا به تبریز بروم، زیرا باید به کارگران مثبت ساز درهای کاخ مرمر دستور میدادم و هر روز سرکشی میکردم. زمان گذشت و نوروز آمد و

نوبت تعطیلی پنج روزه عید فرا رسید. من یک سواری کرایه کردم و به تبریز رفتم. بازار تعطیل بود؛ ولی عاقبت او را که در دکانی دراز کشیده بود، پیدا کردم. به او گفتم، طباطبایی، این چه کاری بود که کردی؟ گفت، چه کردم، پول هاتان را دادم و رسیدها را گرفتم. گفتم پول ندادی و رسیدها را دزدیدی. گفت: حرف دهند را بفهم. دزد خودت هستی. اگر رسید داری بیار و وجه‌اش را بگیر بعد دست کرد درجیب بغلش و یک دسته اسکناس بیرون آورد. دیدم چاره‌ای نیست و مدرکی در دست ندارم.

آن زمان ماشین خیلی کم و مسافر زیاد بود. طباطبایی یک ماشین سواری خرید و راننده گرفت. مرتب از تبریز به تهران و از تهران به تبریز مسافر می‌برد و می‌آورد. ولی ماشین او در خرم دره آتش گرفت و سوخت و همه پول کاغذی او که در ماشین بود، خاکستر شدند. سال بعد که با برادرم «میرمصور» در راهی می‌رفتیم، او به ما برخورد. حالش خیلی خراب بود. به برادرم گفتم، آقای میر مصور، سه روز است که چیزی نخورده‌ام به من کمک کنید. دو تومان به وی دادیم. بعد هم شنیدم که مرد.

### برای چه مرا به تهران می‌خواستند

به تهران که آمدم، به دیدار شادروان دکتر ارانی که رئیس آموزش بود رفتم. به من پیشنهاد کرد که با طاهرزاده همکاری کنم، گفتم پیش طاهرزاده نمی‌روم چون او حسود است و آزار و کارشکنی می‌کند. دکتر ارانی گفت، هر چه باشد باز همشهریست. ناچار به اداره هنرهای ملی آمدم و مشغول شدم. روزی طاهرزاده یک کتاب آورد که در آن آثار ساسانی چاپ شده بود. سه برگ کاغذ هم که بر روی آنها با مداد دایره‌هایی زده بودند به من داد و گفت، فلانی، از این نقش‌ها در وسط این دایره‌ها طرح کنید. من نگاه کردم. کاغذها یکی کاهی بود، دیگری کاغذی نامرغوب بود و سومی کاغذ اعلا و گلاسه بود. بر روی کاغذ گلاسه شروع به طراحی کردم. طاهرزاده آمد و گفت، چرا با این کاغذ شروع کردید. گفتم چون این کاغذ از همه بهتر است. گفت درست، ولی باید اول روی کاغذ کاهی طرح کنید. پس از آن که تا اندازه‌ای آنرا درست کردید، به کاغذ دیگر منتقلش کنید و باز اصلاحاتی انجام دهید و آخر کار بر روی کاغذ اعلا بیندازید تا تمیز و پاکیزه از کار در آید، چون باید به دست شاه برسد. گفتم من از پاک کن استفاده نمی‌کنم و تمیز طرح می‌نمایم.

حالا این یکی را برای نمونه میسازم. رفت و دو ساعت دیگر برگشت. من طرح را تمام کرده بودم، آنرا دید و ماتش برد. به معلم مینیاتور، میرزاهادی خان رو کرد و گفت بیا بین کاری را که تو ده پانزده روز طول می‌دادی، ارزشمندی دوساعته انجام داده. میرزاهادی اصفهانی، موزیانه دست‌هایش را بهم مالید و گفت فلانی این کاره است، به او گفتم یعنی کار دیگری بلد نیست؟! پیش از شروع همکاری من با طاهر زاده، هر روز چهل نفر کارگر منت‌کار می‌آمدند و در راهرو صف می‌کشیدند تا برای ادامه کارشان نقشه بگیرند. با رسیدن من، در مدت چند روز همه آنها به سرکار رفتند. اما این نقشه‌ها برای کجا بود. آنها نقشه منت‌کاخ مرم‌بودند که قبلا هر چه دیگران کشیده بودند، شاه فقید نپسندیده بود و همه را پاره کرده بود. به همین دلیل طاهرزاده ناچار به وزیر گفته بود تا مرا از تبریز احضار نمایند. پس از اتمام کار نقشه‌ها، دوباره ابلاغی به دست من رسید که مرا به شیراز می‌فرستادند! خواستم رئیس آموزش را ببینم، وقت نداد. منم استعفانامه ام را نوشتم و به دفتر دادم. وزیر مرا خواست و پرسید چرا استعفا می‌دهی؟ گفتم یکروز مرا به زور به تبریز فرستادند. در آنجا پنج سال با نهایت درستی برای دولت هنرستان تاسیس کردم. بعد مرا به تهران خواستند. آمدم نقشه‌های درهای کاخ را کشیدم؛ همین که کارم تمام شد باز می‌خواهند مرا از تهران بیرون کنند. وزیر گفت، لازم نیست، در تهران بمان. در هر بخشی هم که می‌خواهی کار کن. نزد رئیس آموزش و پرورش آمدم. وزیر با تلفن دستور داد. من گفتم، پیش طاهرزاده کار نمی‌کنم. بنا شد رئیس موزه هنرهای ملی شوم. باز طاهرزاده تشبثاتی کرد و مرا به هنرهای ملی برد و از من خواست که برای او پیش برنامه بنویسم. من برنامه ریزی کردم و آنرا نوشتم و بر نامه ام در شورای عالی فرهنگ به تصویب رسید. آنگاه از روی برنامه شروع به کار کردیم. حسودان به طاهر زاده گفتند این برنامه بازی را موقوف کنید، که فردا ارزشمندی را رئیس و ترا بیرون می‌کنند. طاهرزاده به من گفت، شما هم مانند میرزا هادی سرمیز خودتان بنشینید و همانجابه هر هنر جویی که آمد، تعلیم دهید. من سر میز خودم نشستم.

در همین هنگام وزیر فرهنگ، (آموزش و پرورش)، از استادان خواهش کرد که یک بیت از اشعار حافظ را در تابلویی مصور کنند و تابلو را به وزارت فرهنگ بفروشند. سه نفر به این کار اقدام کردند. برادرم میرمصور، اسماعیل آشتیانی، و من. بیت انتخابی من این بود. «عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف، چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود»

در اوقات غیر اداری، بر روی تابلو کار میکردم تا کامل شد. طاهرزاده گفت، حیف است که این تابلو را به وزارت فرهنگ بدهی. بگذار در موزه خودمان بماند. من در عوض دوازده هزار تومان از وزارتخانه برای شما می‌گیرم (که پس از گذشت سالها، تاکنون این وجه نرسیده و وزارت فرهنگ و هنر آن تابلو را از موزه برداشته، و در انباری مرطوب گذاشته تا بپوسد. من بارها آنرا خواسته ام ولی لجاجت کرده نداده‌اند و بیم آن می‌رود که بپوسد).

پس از آن یک مجلس سلطان محمود را، به شیوه مینیاتور شروع کردم که در آن مجلس، فردوسی شعر می‌خواند و شعرا و وزرا و سرداران نشسته و ایستاده‌اند. روزی دانمارکی‌ها به هنرستان آمدند و این مینیاتور را دیدند. دوباره آمدند و از هنرآموزان مینیاتور و تذهیب، و نیز از هنرجویان، فیلم رنگی گرفتند. من همانطور پشت به آنها نشسته بودم و کار میکردم. به طاهرزاده گفتند، خواهش کنید که آن استاد هم بیاید. طاهرزاده رو به من کرد و گفت، آقا شما هم بیاید فیلم بردارند. گفتم من اهل تظاهر نیستم؛ از آقایان فیلم برداشته‌اند، بس است. آنها باز اصرار کردند، سرانجام ناچار بلند شدم. دانمارکی‌ها گفتند، آن کار مینیاتور را هم بیاورید. بالاخره، از چهره و دست و قلم و مینیاتور من چند جور فیلم برداشتند. رقیبانم کالبد تهی کردند. یک هفته گذشت. چند دقیقه‌ای از اتاق بیرون رفته بودم؛ وقتی برگشتم، دیدم که وزیر با دو خانم فرانسوی سر میز من ایستاده‌اند. وزیر که مرا دید، صدا زد آقای ارزنگی این خانم از فرانسه آمده و باستان شناس است. این سبک مینیاتور رامی شناسد، او میپرسد چرا این مجلس را تمام نمی‌کنید؟ گفتم، قربان من در اینجا هزار جور کار دارم. هر گاه وقت میکنم مشغول این مجلس می‌شوم. گفتم، تمام کارهایت را بگذار و این مجلس را به اتمام برسان. آنها که رفتند طاهرزاده آمد و جاسوسان به او خبر رسانیدند. او گفت غلط کرده‌اند. خانم‌های فرانسوی و وزیر چرا در کار ما دخالت می‌کنند و دیگر فرصت نمیداد تا روی مینیاتور کار کنم. من دیدم به این ترتیب آن مجلس، خراب و شکسته و خراشیده می‌شود، دستور دادم خاتم ساز، یک قاب برایش ساخت و به ناظر خرج گفتم شیشه تهیه کند. او گفت بودجه نداریم. از جیب خودم به او پول دادم تا شیشه خرید و مجلس را داخل قاب گذاشتم که خراب نشود؛ ولی چند روز بعد دیدم طاهرزاده آنرا از قاب درآورده و کار یکی از هنرآموزان را به جای آن گذاشته و از مجلس مینیاتور منم خبری نیست. خلاصه طاهرزاده آنقدر عذابم داد که من از باران فرار کردم و به زیر ناودان نشستم.

## در هنرهای جدید "صنایع مستظرفه"

رئیس هنرهای جدید را دیدم و به او گفتم، اگر موافقت دارید من با شما همکاری می‌کنم. او قبول کرد و من در آنجا مشغول کار شدم. قرار شد که در هفته سه روز بعد از ظهرها به هنرجویان کلاس، تعلیم نقاشی، و درس تاریخ هنر بدهم. شاگردان که جدیت مرا در کار هنر مشاهده نمودند، شیفته من شدند. در این هنرکده جدید یک نفر کاشی بود. او به رئیس گفت، نگذارید که ارزشی به کلاس برود. خیلی محبوبیت پیدا کرده است. مدتی گذشت. یکروز رئیس مرا به دفترش خواست. پس از گفتگوهای گوناگون، بمن گفت: شما زحمتی بیجا برای این شاگردان نالایق می‌کشید. این جزوه‌نویسی و تعلیم را موقوف کنید. من اگر به جای شما بودم، به خانه می‌رفتم و استراحت می‌کردم و ماه به ماه می‌آدم لیست حقوق را امضاء کرده می‌رفتم. گفتم من از آنها بی نیستم که پول مفت میگیرند. اغلب شاگردان کلاس هم خوبند. در ثانی به اینجا آمده‌اند تا لیاقت را پیدا کنند. آیا شما به جزوه‌هایشان نگاه کرده‌اید؟ گفت بلی دیده‌ام؛ ولی شما زحمت بی‌هوده می‌کشید. چون دید من با او مخالفت می‌کنم، در غیاب من به کلاس رفته و به هنرجویان گفته بود، که مدت دو سه هفته سر کلاس درس ارزشی حاضر نشوید، تا او دیگر به کلاس نیاید. دو تن از شاگردان دختر که ارمنی بودند، اجازه خواسته و گفته بودند که ارزشی، یکی از بهترین استادان ماست و ما از درس و آموزش او بسیار استفاده می‌کنیم. حالا شما می‌فرمائید در ساعات درس او هم حاضر نشویم؟ پس بهتر است که در اینجا را ببندید، تا ما هم فکر دیگری نکنیم. چون در این کار هم موفق نشدند، یک نامه رسمی به من نوشتند که شما درباره ساکن حجاری چیزهایی گفته‌اید. مقصودشان این بود که به آنها پاسخ دهم و سرانجام مرا به محاکمه اداری بکشند و از خدمت دولت معاف نمایند. من در پاسخ نوشتم، حجر در زبان تازی یعنی سنگ و من اصلاً در هنرستان، سنگی ندیده‌ام تا راجع به ساکن حجاری سخن بگویم. شاید منظور از ساکن حجاری، آن جایی باشد که دو سه نفر با هم گل بازی می‌کنند. دیگر جوابی ندادند، تا روزها گذشت. در سالنی که من کار می‌کردم، یک طرفش تابلوی فرش می‌بافتند. در طرف دیگرش موزاییک می‌ساختند و در طرف دیگر هم من کار می‌کردم. روزی قالیباف به من گفت: استاد، شما شبیه نیمرخ شاه را بسازید، تا من از روی آن تابلو ببافم. من با اجازه رئیس، یک نیمرخ با رنگ روغن به اندازه جسم ساختم ولی همان کاشی، رئیس را دوباره



اغفال کرد که از روی کار ارژنگی قالی بافته نشود. یک روز دیگر رئیس آمد و گفت، امروز بعد از ظهر یک هیئت روسی به اینجا خواهند آمد. خواهش میکنم که شما هم حاضر باشید. منم از خانه چهار مینیاتور به آنجا بردم. آنها را دید و پرسید: آقای ارژنگی، اینها چیست؟ گفتم سالن چیزهای دیدنی زیادی ندارد. من اینها را برای تزیین سالن آورده ام تا میهمانها نیز تماشا کنند. گفت: بد کاری کردید، چون شما این کارها را در خانه ساخته اید. دیدم خیلی حرف میزند. همه را جمع کردم و در زیر میز گذاشتم. گفتم، حالا فرض کنید که چیزی نیاورده ام. روسها آمدند. مترجمی نیز به همراه آورده بودند. رئیس ابتدا آنها را به بخش قالیها بردولی مورد توجه شان واقع نشد. از کنار موزائیکها هم رد شدند و به طرف کار من آمدند. در آن زمان من تابلوی بزرگی با رنگ روغنی میساختم که بهرام گور را در حالیکه تاج شاهی را از میان دو شیر بر میدارد، نشان میداد. رئیس به فارسی توضیحاتی داد و مترجم آنها را ترجمه کرد. من به روسی در باره تابلو توضیحاتی کامل دادم. روسها پرسیدند: شما در اینجا تابلو دیگری ندارید؟ با اجازه رئیس، تابلو بزرگ مرگ سهراب را هم نشانشان دادم و گفتم این همان سوژه ای است که "لر مانف" از فارسی به روسی ترجمه کرده است؛ و به تابلو "اپروان گروزی" نقاش نامی روس، که در «ترتینا کوفسکی» گالری مسکو می باشد، شبیه است. آنها می دیدند که من از ادبیات و مسکو و نقاشان آنها اطلاعات خوبی دارم. رئیس از من پرسید: آن مینیاتورهایی را که صبح آورده بودید چه کردید؟ گفتم: زیر این میز است. گفت، آنها را هم نشان بدهید. وقتی مینیاتورها را دیدند، بسیار تعجب کردند که چگونه من هم روغنی کار می کنم و هم مینیاتور! آن هم با آن ظرافت و نازکی؟! در پایان هم با من دست دادند و با خوشحالی فراوان رفتند. پس از رفتن آنها، رقیبها گفتند، ارژنگی، شما امروز ما را رو سفید کردی. چون اولاً کسی به زبان آنها آشنا نبود و دیگر اینکه اینجا کاری نبود که جلب نظر کند.

زمان عروسی والا حضرت، با خانم فوزیه فرا رسید. از وزارت خارجه به وزارت پیشه و هنر نوشتند، سالن ها را آرایش دهید، زیرا مهمانان خارجی به تماشا می آیند. از هنرکده نوشتند، اگر مهمانان به اینجا بیایند ما چیز دیدنی نداریم. وزارتخانه به من اصرار کرد و رقیبها و دو نفری را که ظاهراً با من خوش رفتاری می کردند، را به جانم انداختند که من کارهایم را به آنجا ببرم. قبول نکردم و گفتم: من شاگرد کمال الملک نیستم و نمیتوانم کارهایم را در آنجا به

نمایش بگذارم. گفتند فلانی، حالا موقع این حرف ها نیست. آبروی مملکت در کار است. آنگاه من پنجاه قطعه تابلوی روغنی، آب و رنگ و مینیاتور آوردم. مساکن را به طرز زیبایی آرایش دادیم. رئیس آموزش که از گروه آنها بود، آمد. گفتند که به هنگام آمدن میهمانان، غیر از رئیس، کس دیگری نباید در اینجا حضور داشته باشد. و اما رئیس، کاشی زاده کوتاه قدی بود، که کمی هم نقاشی می کرد. وی هیچ گونه زبان خارجی هم نمی دانست. و معاون سیدعلی نصر کاشی، او را به ریاست انتخاب کرده بود. بعدا معلوم شد که منظور رئیس آموزش از بیان آن حرف، تنها این بوده که من یکی در آنجا حاضر نباشم. در صورتی که تابلوهای من، سالن های آنها را پر کرده بود. یعنی بخش مربوط به "هنرکده" پر از مینیاتور و تذهیب و منبت و غیره کار من بود که بسیار جلب توجه میکرد، ولی در قسمت "صنایع جدید" هیچ چیز دیدنی نبود. طاهرزاده مرا ملامت کرد و گفت: چرا دشمنان را روسفید کردی؟ مگر نمیدانی اینها چقدر بدخواه تو هستند؟ آنوقت مثلی را پیش کشید و گفت، روزی در جنگل به درختی کهن سال گفتند ترا تکه تکه خواهند کرد. پرسید باچه باچی؟ گفتند با یک آهن پاره. گفت ممکن نیست. گفتند آخر دسته آن از چوب است! حالا رفیق، آنها که پول مفت میگیرند و کار نمی کنند و برای شما چاه می کنند، تو چه کار داشتی که برایشان تابلو ببری و آنها سربلند کنی؟ گفتم، رفیق آنوقت آبروی ایران می رفت. گفت پس موقعی که مهمان ها می آمدند، چرا خودت را راه ندادند؟ گفتم این دیگر نهایت پلیدی آنها را میرساند.



## پاکت درباری

از دفتر مخصوص در بار، پاکتی فرستاده بودند؛ و در آن نامه، مرا برای نقاشی در کاخ اختصاصی ولایت عهد، دعوت کرده بودند. این پاکت به دفتر هنرستان رسیده بود ولی آنرا بیست روز پنهان نموده بودند. یک مرتبه نیز تلفن شده بود و ارژنگی را پای تلفن خواسته بودند. شخص پاسخگو گفته بود، من ارژنگی هستم. با من چه کار دارید؟ گفته بودند، ما شما را به دربار خواسته بودیم چرا نیامدید؟ پاسخ داده بود که کار داشتم و وقت نکردم. ناچار درصدد برآمده بودند که مرا پیدا کنند. پیش دوستم "امیر جاهد" رفته بودند و به او گفته بودند شما که با ارژنگی دوستید، آدرسش را به ما بدهید. او گفته بود، من خودم به او خبر می دهم تا به دربار بیاید. امیر جاهد با من تماس گرفت و قضیه را گفت، و توصیه کرد که هر چه زودتر به دفتر مخصوص بروم. وقتی به آنجا رفتم، به من تشدد و تغییر کردند که چرا تا حالا نیامدی؟ گفتم پاکتی به من نرسیده. گفتند تو پاکت را گرفته و دفتر را امضا کرده ای. گفتم حتماً دیگری به جای من امضا کرده. بعد چند بار امضا کردم و گفتم حالا دفتر را بیاورید و امضای مرا با آن تطبیق کنید. دیدند امضا مال من نیست. گفتند، پای تلفن هم آمدی و با ما گفتگو کردی. گفتم رفقای من! اغلب هنر پیشه‌اند. رل مرا بازی کرده اند. من هرگز پای تلفن نیامده‌ام. باری به سعدآباد و به حضور شاه فقید رسیدم. فرمود، پیش والا حضرت بروید. والا حضرت، گفتند برای سقف و دیوارهای کاخ، نقش‌های دریائی می‌خواهم. شما مدل بسازید و بیاورید. من به جای یک مدل، دو مدل تهیه کردم که یکی از آنها مورد پسند واقع شد.

## بالای چوب بست کار می‌کردم

پیش از من طاهرزاده با بیست و پنج نفر آمده بودند تا سقف تالار را نقاشی کنند. من، به تنهایی مشغول کار شدم. حبیب‌الله خان، که مردی بلند بالا و چهارشانه و خوش اخلاق و درجه‌دار بود، سرپرستی ساختمان را برعهده داشت. مرا که دید پرسید: پس شاگرد هاتان کو؟ پاسخ دادم اینجا شاگرد بیاید چکار کند؟ گفت: شما به تنهایی ناچارید چند سال کار کنید. گفتم، مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند: «سیاهی لشکر نیاید» به کار، یکی مرد جنگی، به از صد هزار» دو روز

گذشت. وقتی که کار دو روزه مرا دید، گفت: الحق که راست می‌گفتی. چند روزی به این ترتیب کار کردم. یک روز بعد ظهر، رضا شاه برای تماشا آمدند. در زیر همان چوب بستی که من روی آن کار می‌کردم ایستاد. نخست، به حوض مرمری که ساخته شده بود، نگاه کرد. سپس چشمش به من افتاد. سلام کردم. رضا شاه که مرا از سال 1300 می‌شناخت، چیزی نگفت. پس از رفتن ایشان، حبیب‌الله خان با مهندس اورغی آمدند و به من تبریک گفتند، که شاه تاکنون به کار کسی عالی نگفته بود. ولی این بار فرمود، ارزشمندی، عالی کار می‌کند. و باز فرمود، چرا از اول او را نیاورده بودید. عرض کردیم که آدرس‌اش را نمی‌دانستیم. گفت، اگر یک مقصر سیاسی بود، او را از ته چاه هم پیدا می‌کردید، ولی آدرس یک هنرمند بی‌آزار را نمی‌دانید. به هنگام رفتن هم فرمود: هنرمندان بزرگی مانند او، در گوشه و کنار مانده‌اند و یک مشت شالارتان در میدان جولان می‌دهند.

یکی از شاگردان هنرستان «صنعتی» نیز در کاخ حمامی می‌ساخت و برای نقاشی از روی باسمه تابلوهای فرنگی که همه زنانش لخت بودند، استفاده می‌کرد. من سقف تا لار را می‌ساختم، که در وسط سقف، شش پری دریایی دیده میشدند. هر روز عصر والاحضرت با خانم فوزیه به تماشا می‌آمدند. من یک چهره از آن شش دختر را ساختم و کامل کردم. روز بعد که آمدم، سرهنگ سپاسی که گویا رئیس کلانتری یک بود، مرا دید. سلام نظامی داد و گفت، تبریک عرض می‌کنم. گفتم مگر چه شده؟ گفت، دیروز پس از رفتن شما، والاحضرت‌ها تشریف آوردند و آن چهره را که ساخته بودید، دیدند. آنرا بسیار پسندیدند و فرمودند شما به صنعتی هم تعلیم بدهید تا چهره‌ها را آنطور بسازد. خانم فوزیه، خیلی تکبر داشت. روزی از من خواستند تا کتاب خیامی را که در آمریکا چاپ شده بود و من تصاویر آنرا در تهران کشیده بودم، برایشان ببرم. پس از دیدن کتاب خیام و خواندن شرحی که در مقدمه آن در باره من نوشته شده بود، فوزیه، تغییر اخلاق داد و فهمید که من یک نقاشی بازاری نیستم. روزی والاحضرت آمدند و از من پرسیدند که کار کی تمام می‌شود. گفتم هنوز دو ماه و نیم کار دارد. گفتند، ما می‌خواهیم در اینجا اقامت کنیم. هر چه زودتر کار را تمام کنید. گفتم نمی‌شود. گفت، پس چه باید کرد؟ عرض کردم، من کار را تعطیل می‌کنم و تابستان آینده که به سعدآباد تشریف بردید، بر می‌گردم و آنرا تمام می‌کنم. همین کار را هم کردم.

## مرگ بهزاد کمر مرا شکست

بهزاد، یگانه فرزند ذکور من، در دانشکده فنی دانشگاه تهران و در اولین دوره دانشجویان، مشغول تحصیل بود. بهزاد، بسیار باهوش و ریاضیاتش عالی و در نقشه کشی ممتاز بود. با ساز ویلن آشنایی داشت و شعر هم خوب می سرود. تعطیلات تابستان شد. از سوی دانشکده و وزارت راه می خواستند بهزاد را به مازندران بفرستند، تا از املاک شاه نقشه برداری کند. من با اینکار مخالف بودم. میترسیدم برود و تصادف کند. فکر میکردم که او جوانی بیست ساله، ساده و بی تجربه است و هیچ به یاد دریا نبودم. مادرش اصرار داشت که مانع نشوم. میگفت، مازندران سبز و خرم است. بگذار برود و خوش بگذرانند. بهزاد رفت. نامه ای هم از او رسید. برایش پاسخ نوشتیم. دو روز گذشت. یک روز عصر که بچه‌ها برای رفتن به سینما آماده شده بودند، در زدند و پاکتی را پشت در انداختند. خواهر کوچک بهزاد نگاهی به پشت پاکت انداخت. جیبی کشید و گفت، نوشته گیرنده مرحوم شد. با شتاب پاکت را گرفتم. دیدم روی پاکت خودمان قلم کشیده و نوشته اند، "گیرنده مرحوم شد." همسایه‌یی داشتیم. پاکت را به خانه آنها بردم. گفتند، ممکن است شوخی کرده باشند. فردا به وزارت راه بروید و تحقیق کنید. (در آن زمان باز من به دستور دربار به کار نقاشی مشغول بودم) صبح به وزارت راه رفتم. گفتند تا ساعت ده کسی را به وزارت خانه راه نمی‌دهیم. ساعت ده بیائید. مرخصی و اجازه گرفتم و دوباره رفتم. تا ظهر مرا در یک اتاق نشاندهند و قضیه را نگفتند. رنجی را که در مدت دو ساعت کشیدم، طاقت فرسا بود. بعد از آن به من گفتند که بهزاد به دریا رفته و غرق شده است. به دربار آمدم و اجازه خواستم تا به مازندران بروم. اجازه ندادند و گفتند، اول کارت را تمام کن و آنوقت برو. ولی یک نامه ای به وزارت دادگستری نوشتند تا به این موضوع رسیدگی دقیق شود. من به ناچار کسی را استخدام کردم. هزینه راه و خانه و غیره را به او دادم تا برود و تحقیق کند. او رفت و برگشت و گفت: طهماسبی‌ها، که در آن جا گاراژ دارند، به ساری آمده و به بهزاد پیشنهاد کرده اند که شب جمعه به بابل برود، تا همگی برای آب تنی بروند. بهزاد قبول کرده، به بابل می‌رود و شب را در مهمانخانه می‌خوابد.

بامداد آن جوان‌ها، که همشاگردی او بودند و اغلب به خانه ما می‌آمدند و در درس‌ها از بهزاد کمک می‌گرفتند، به یک

قایق یا در حقیقت تنه درختی که داخلش را خالی کرده بودند و به آن ناو می گفتند، سوار می شوند و به دریا می روند. آنها چهار نفر بوده اند. بهزاد را به شوخی یا جدی از ناو به دریا می اندازند و او هر چه دست و پا می زند تا سوار ناو شود، کمکش نمیکنند و بعد خودشان برمیگردند. کلاتتری آنها را گرفته و بازپرسی نموده ولی چون مردمانی پولدار هستند، آزادشان کرده است.

کار دربار تمام شد. به همراهی برادرم «میرمصور»، عازم مازندران شدیم. اول به ساری، بعد به شاهی و بابل و بابلسر رفتیم و در هر شهر تحقیقاتی به عمل آوردیم. بعد به شهربانی بابل رفتیم. رئیس عوض شده بود. می گفتند او شاهزاده ای نالایق بوده است.

معاون رئیس آگاهی، یک مازندرانی نالایق بود که با پیراهن زیر در اداره نشسته بود، ما را که دید گفت، مردم را چرا متهم به قتل می کنید؟ پسر از سر بیچارگی خودکشی کرده. اینهم کفش های او است. یک جفت کفش وصله دار کهنه را نشانم داد. من از کوره در رفتم و هر چه به دهنم می آمد به آن مرد کثیف گفتم. گفتم مردک، من آدم بی چیزی نیستم و یک پسر هم بیشتر نداشتم. وقت آمدن او به اینجا با هم رفتیم و برایش کفش تازه ای خریدم. رئیس که مردی فهمیده بود به او گفت، ما مأمور دولتیم و در اینجا نشسته ایم تا حقایق را کشف کنیم. آنوقت شما طوری رفتار میکنید که انگار مدعی خصوصی هستید. من پرونده را خواستم. گفت پرونده به دادسرای بابل رفته است. بی درنگ خودمان را به دادسرای بابل رساندیم. سردفتر که یک جوان مازندرانی بود همین که ما را دید، رنگش پرید و لرزه بر اندامش افتاد. پیش دادستان «فرشاد» رفتم. گفت آقا شما اشتباه می کنید، آن جوان خودکشی کرده، گفتم آقا سخن نسنجیده و بیهوده مگو. پرونده رابه من بده. در نهایت پستی گفت، پرونده به تبریز رفته. گفتم تبریز به چه مناسبت؟ گفت مگر شما تبریزی نیستید؟ گفتم اول این که شما از کجا فهمیدید که من در تبریز زندگی میکنم. در ثانی این قضیه در اینجا واقع شده، برای چه پرونده اش به تبریز برود! وقتی دید من عصبانی هستم، گفت آقا اشتباهی شده، برمیگردد. هفته دیگر پرونده اینجا است. آنرا می فرستم تهران. به این ترتیب ما را فریب داد. بدون این که کاری کرده باشیم، به تهران برگشتیم. چند نامه نوشتم و سرانجام به وزارت خانه شکایت کردم. همه با من همصدا شده، برای او توییح نامه فرستادند. او را از

مازندران به تهران خواستند. لی نمیدانم چه شد که ناگهان ورق برگشت و همه لال شدند. به این ترتیب زمان گذشت تا "شهریور بیست"، از راه رسید. مازندرانی‌های نادان به دادسرا ریختند و پرونده‌ها راسوزاندند. خیال دادستان راحت شد و گفت پرونده شما هم سوخته. این راهم بگویم زمانیکه که او به ما گفت، پرونده شما را به تبریز فرستاده ایم من به همشیره زاده ام که در تبریز بود، نوشتم تا برود و حقیقت مطلب را بفهمد. او رفته بود و همچو پرونده ای پیدا نشده بود.

### **تابلوه‌ها و مجسمه‌ها زیر آوار ماندند.**

حالا کمی به گذشته بر میگردم. وقتی که تیمور تاش مرا تهدید کرد که سه روزه تهران را ترک کنم و به تبریز بروم، من همسر و بچه‌هایم را در تهران گذاشتم و رفتم. در تبریز شش ماه بدون این که حقوق بگیرم کار میکردم. دلیلش هم این بود که برایم چهل تومان اضافه حقوق تعیین کرده بودند، ولی "تقی‌زاده" مرحوم که وزیر مالیه بود، با این اضافه حقوق ناچیز مخالفت می‌کرد و معتقد بود که باید از حقوقم چیزی هم کسر شود، (چون در تبریز زندگی ارزان‌تر از تهران است). ناچاره او نامه ای نوشتم و شرح دادم که من در تهران چهار ساعت برای اداره کار می‌کردم و پس از آن، شاگردان خصوصی و ارباب رجوع و صدگونه درآمد دیگر داشتم. ولی در تبریز، بعد از کار روزانه، شب هم می‌باید پرونده‌های کارخانجات را مطالعه کنم و گویا آقای فرخ که وزیری با کفایت و شایسته بودند، به خط خود نامه ای در این باره نوشته بودند که نتیجه داد. سرانجام حقوق گرفتم. به تهران آمدم و بچه‌ها را به تبریز بردم. و به ناچار همه تابلوه‌ها و مجسمه‌هایم را در یک اطاق جمع کرده، در آنرا مهر و موم نمودم و خانه را کرایه دادم. به مستاجر هم سپردم که بام خانه را خوب برف روبی کنند. و تنها دو مجسمه نیم تنه سعدی و امیرکبیر را به تبریز بردم و آنها را به قرائت خانه تبریز هدیه کردم که هم اکنون در موزه آن شهرند. دو سالی از رفتن ما به تبریز گذشت. در زمستان سال سوم، برف سنگینی بارید و مستأجرها به درستی برف روبی نکردند. دیوارها خیس خورد و سقف که با تیرهای چوبی پوشیده بود، پایین آمد و مجسمه‌ها را خرد نمود، ولی از همه بدتر مجسمه شادروان عارف قزوینی بود که به کلی نابود شد. منکه تنها تابستان‌ها مجال داشتم به تهران بیایم، آمدم و دیدم که همه آثارم از میان رفته، حتی تابلوی بزرگ «حمله نادر» هم در زیر خاک و گل پنهان بود.



## خانه ام را با آنکه به سنگلج مربوط نبود خراب کردند

پس از پنج سال که با خانواده ام به تهران برگشتیم، خانه به کلی ویران شده بود، همسر و فرزندانم گفتند، اینجا دیگر قابل سکونت نیست. ما اینجا نمیمانیم. گفتیم: تعمیر می‌کنم، قبول نکردند. یک دلال آوردم که ارزش خانه را بفهمم؛ بلکه آنجا را بفروشیم و یک خانه دیگر بخریم. دلال با چرب زبانی خانه را خرید و قول نامه کرد. بعداً فهمیدم که چقدر سرم کلاه گذاشته است؛ چون در مدت این پنج سال قیمت خانه‌ها خیلی ترقی کرده بود. ناچار به جستجو پرداختم. در خیابان سپه، خانه‌ای پیدا کردم. یکی از آشنایان بمن گفت، ممکن است این خانه، به دلیل نو سازی سنگلج خراب شود. خوبست که شما اول به شهرداری مراجعه کنید، و با اطمینان خاطر معامله نمایید. به شهرداری رفتم. مهندس مربوطه، یکی از شاگردان قدیم خودم بود، به من گفت، نقشه خانه را بکشید. کشیدم. به آن نگاه کرد و گفت نه اینجا خراب نمی‌شود. ما پروانه تجدید بنا هم گرفتیم و آنجا را به پنج هزار تومان خریدیم و پانصد تومان هم هزینه تعمیر آن شد، ولی مستأجرها بیرون نمی‌رفتند. به ناچار خانه دیگری کرایه کردیم. پس از شش ماه، اخطاریه‌ای آمد که خانه شما در طرح است و باید خراب بشود. گفتیم، این خانه را با اجازه شهرداری خریده‌ایم. گفتند: "امر است". کاری به شهرداری نداریم این "امر است". بالاخره پنج هزار و پانصد تومان را به هشتصد تومان ارزیابی کردند ولی همین وجه را هم نمی‌دادند، چرا که یک افسر گفته بود که منم در این خانه شریکم! من تقاضای دیدار شهردار را کردم ولی هر وقت که می‌رفتم، می‌گفتند کمیسیون دارد. حوصله‌ام به سرآمد. کارتی برایش نوشتم که دو دقیقه به من وقت بدهید، با شما کار دارم. اجازه دادند، رفتم و دیدم که شهردار تک و تنها سر میزش نشسته. گفتم این چه کاری است؟ تا به حال چهل مرتبه آمده‌ام، هر بار می‌گویند آقا کمیسیون دارند. گفت مردم بیکار، اذیت می‌کنند. قضیه را شرح دادم. رئیس کارگزینی را صدا کرد و گفت، رئیس اداره سنگلج را از کار برکنار کن و فلان آدم را به جای او بگذار. بعد گفت، شما هم پس فردا تشریف ببرید و پולتان را بگیرید. پس فردا که رفتم، رئیس جدید که گویا از قضیه اطلاع داشت، فوراً پرونده مرا خواست. یک کارمند تنومند که یک چشمش هم چپ بود، پرونده را آورد و گفت، آقا این پرونده معترض دارد. رئیس پرسید معترض کیست؟ گفت یک افسر. گفت: مدرک دارد؟ گفت: لابد دارد ولی نشان نداده. گفت: ما پول آقای ارژنگی

می‌دهیم، آن معترض هم به دادگاه برود. چکی نوشته بمن دادند. به حسابداری رفتم. حسابدار گفت: پول نداریم ولی اگر بیست تومان کم کنی، من از جیب خودم می‌دهم و بعد از دولت می‌گیرم. سرانجام بیست تومان کم کردم و پول را گرفتم.

## زمین پیدا کردم

روزی از کوچه دکتر رستگار می‌گذشتم. یک اصفهانی را که با من سابقه آشنایی داشت، دیدم. گفت: فلانی یک زمین دارم. مشتری هستی؟ گفتم کجاست و چند متر است. گفت، در یکی از همین کوچه‌ها و پنجاه متر است. گفتم کوچک است. گفت، در اصل سیصد و بیست و پنج متر است ولی من می‌خواهم نصفش را بفروشم. به او گفتم اگر همه زمین را بفروشی، من خریدارم. وقتیکه او از من دور شد، آن کوچه‌ها را گشتم. یک حصیر بافی و چوب فروشی پیدا کردم، وارد دکان شدم. پیرمردی حصیر می‌بافت. پرسیدم در این نزدیکی، می‌خواستند زمینی را بفروشند. آنرا فروخته اند یا نه؟ گفت: هنوز نفروخته اند. گفتم صاحبش کیست؟ گفت: میرزا مهدی خان. گفتم چکاره است و خانه‌اش کجاست؟ پیرمرد که دید من جدی حرف می‌زنم، نخواست دروغ بگوید. گفت منزلش در کمرکش خیابان سیروس است و دیگر به پرسش‌های من پاسخ نداد. در خیابان سیروس از یک بنگاه آدرس خانه میرزا مهدی خان را پرسیدم صاحب بنگاه گفت: آقا اگر مشتری زمین اوهستید، بدانید که او فروشنده نیست. تاکنون صد نفر را برده ایم، بازی در آورده و نفروخته است. گفتم: حالا شما نشانی خانه‌اش را به من بدهید. به آدرسی که داده بود رفتم و خانه‌اش را پیدا کردم. زنی دم در آمد و گفت: او منزل نیست. به اداره رفته. پرسیدم، چه اداره‌ایی؟ گفت: در فلان اداره، رئیس حسابدار است. آمدم و دلالی را که با من آشنا بود، پیش او فرستادم. سرانجام با او ملاقات کردم و قیمت طی شد و او سند مالکیت را به دفترخانه داد. موقع امضاء آمد و دبه کرد و معامله به هم خورد و رفت. به مدت یکسال، این آدم چندین مرتبه ما را به دفترخانه برد و دبه کرد و برگشت. روز پنجشنبه بود. من در خانه نشسته بودم. دلال آمد و گفت: فروشنده ما دم در ایستاده و حاضر است زمین را بفروشد. گفتم، ولش کن. او ما را مسخره کرده. گفت: اینبار پول لازم دارد. گویا تریاک

قاچاقی پیدا کرده و می‌خواهد آنرا بخرد. چون شهید تریاک است. او داخل خانه شد. به او گفتم آقا آن روزی که پول نقد داشتیم، زمین را نفروختید. حالا که پول ندارم آمده اید؟ گفت، یعنی هیچ ندارید؟ گفتم تنها هزار تومان دارم. گفت، من با همان معامله می‌کنم. خوشبختانه، در همسایگی ما دفتر خانه‌ایی بود. به آنجا رفتیم. اسناد نوشته شدند ولی رئیس دفتر خانه گفت، برای امضای مدارک و ردّ و بدل پول روز شنبه بیایید. او گفت من همین امروز پول لازم دارم. گفتم چقدر لازم داری؟ گفت: صد تومان. گفتم: آقایان یک رسید صد تومانی بنویسید تا من به این آقا صد تومان بدهم. گفتند: چون نماینده نیست، ما نمی‌توانیم بنویسیم. اگر می‌توانستیم اصل سند را هم می‌نوشتیم. او اصرار کرد که من پول لازم دارم. به او گفتم، خودت یک رسید بنویس تا من صد تومان به تو بدهم. رئیس دفترخانه گفت، اما اگر ایشان حاشا کرد، ما شهادت نمی‌دهیم. گفتم: عیبی ندارد. روز شنبه دوباره آمدیم. اسناد ردوبدل شدند و قرار شد تا سه ماه دیگر، باقی پول را به او بدهم. ولی روز بعد از معامله، پسرش به در خانه ما آمد که پول چه شد؟! گفتم ما سه ماه فرصت داریم. به هر شکلی که میشد، من پول را پیش از موعد تهیه کردم و به میرزا مهدی خان پیغام فرستادیم که پول حاضر است؛ ولی او نیامد. دوبار، سه بار؛ باز هم نیامد. دلالت نزد من آمد. ماجرا را گفتم و اضافه کردم به نظرم او به این جهت نمی‌آید که پول دلالتی تو را ندهد. گفت، باور نمی‌کنم. گفتم، باور کن. دلالت او را پیغام داد که آقا چرا نمی‌آید پول را بگیری؟ میرزا مهدی برای من پیغام فرستاد که آقای ارژنگی، من وقتی برای گرفتن پول می‌ایم که آن دلالت پدر سوخته آنجا نباشد. به دلالت گفتم، دیدی درست فکر می‌کردم؟ به او گفتم دلالت را خبر نمی‌کنیم. شما بیایید. میرزا مهدی آمد؛ و موقعی که پول‌ها را می‌شمردیم، دلالت با چند گردن کلفت چماق به دست وارد شدند. ولی با تمام این تفصیلات، باز هم نصف دلالتی او را نداد.

### خانه ساختن

خانه‌ایی که اجاره کرده بودیم، به یک افسر شهربانی تعلق داشت و او اصرار میکرد که آنجا را تخلیه کنیم، چون میخواست آنرا به مبلغ بیشتری کرایه بدهد. از طرف دیگر آن چوب فروش و حصیر باف که ماهی هشت تومان کرایه می‌دادند، نمی‌خواستند زمینی را که من خریده بودم خالی کنند. من به ناچار، تیر آهن خریدم و آجر آوردم و در

زمین ریختم ولی بازهم آن‌ها نرفتند. یک وقت خبر دار شدم که بناهایی که برای خرید چوب و حصیر به آن‌جا می‌آیند، آجرهای ما را هم می‌خرند و می‌برند! سرانجام پی ساختمان کنده شد و مشغول بنایی شدم. ولی آجر گیر نمی‌آمد. چون ارتش ساختمان می‌کرد و نظامی‌ها هر چه آجر از کوره‌های شهر بیرون می‌آمد، می‌گرفتند و می‌بردند. به هر خون دلی که بود آن خانه را ساختیم ولی با چشمی گریان. چون بنا بود خانه را بهزاد بسازد که رفت و غرق شد.

### **به جز پرونده من، پرونده همه را فرستادند**

وقتی کارم در دربار تمام شد، و به سر کارم برگشتم، دیدم دانشکده به فرهنگ انتقال پیدا کرده و جز پرونده من، پرونده همه را به آن‌جا فرستاده اند. چهل روز به کارگزینی مراجعه کردم، می‌گفتند متصدی ناخوش است و به سر کار نیامده. بعد از چهل روز دانستم آن جوان قرتی که همه روزه در آن‌جا نشسته و سرگذشت شب پیش خود را برای رفیقش نقل می‌کند، متصدی همان است. پس از بحث و دعوا عاقبت پرونده مرا را فرستادند ولی دانشکده‌ای‌ها مخالفت کردند که چون او شاگرد کمال‌الملک نیست، نباید به دانشکده بیاید. این را هم بگویم که از دربار دستور داده بودند که باید کار ارزشمندی را به او بدهید. رئیس آموزش عالی آقای دکتر خانلری، از من دفاع می‌کرد که ارزشمندی از همه استادتر است و باید استاد دانشکده بشود. ولی بدبختانه او به مرخصی رفت و دکتر رعدی آذرخیی به جای او نشست. او گفت، این‌ها راست می‌گویند، تنها شاگردان کمال‌الملک باید به دانشکده بروند. اسماعیل مرآت هم که مردی خیلی ملاحظه‌کار و ترسو بود، با این حرف دوباره شیر شد و برخلاف امریه شاه فقید عمل کرد. و در نتیجه من به دارالفنون رفتم.

### **هرج و مرج در آموزشگاه‌ها**

پس از آشوب شهریور بیست، مدارس به لوطی‌خانه تبدیل شده بودند. شاگردان در کلاس حاضر نمی‌شدند و نمره زورکی می‌خواستند و چاقو می‌کشیدند. سربازهای انگلیسی و آمریکایی و روسی، هم تهران را پر کرده بودند. یکروز که از در دبیرستان بیرون می‌رفتم، جوان کوتاه قد و سیه چرده‌ای که یک جفت سیل هم داشت و حالتش طبیعی به نظر نمی‌رسید، جلو مرا گرفت و گفت: باید به من یک نمره بیست بدهید. هر چه فکر کردم، دیدم او را نمی‌شناسم. گفتم شما دانش‌آموز هستید؟ گفت: بلی. پرسیدم در چه کلاسی؟ گفت: چهارم. گفتم: کدام چهارم؟ چون چهار کلاس چهارم

داریم. دو باره گفت: چهار الف. به او گفتم: من شما را تاکنون ندیده‌ام. گفت: اسم من در دفتر خصوصی شما نوشته شده است. گفتم این که کافی نیست. باید سابقه کار داشته باشی. گفت: اگر کار کرده بودم که دیگر لازم نبود به شما تملق بگویم. گفتم: تملق هم می‌گویی؟ بعد که تحقیق کردم، دانستم که او پسر یک سرهنگ است و قدری انگلیسی می‌داند. در اول خیابان نادری هم کافه و رستورانی است که سربازان انگلیسی به آن جا می‌روند و زن‌های ولگرد نیز در آن جا گرد می‌ایند. چون این آقا! مترجم سربازها و زن‌های ولگرد است، در کلاس حاضر نمی‌شود. روز امتحان رسید. دیدم او مشغول به کار نمی‌شود و ناراحت است. گفتم چرا مشغول نمی‌شوی؟ گفت: بروم پرگار بیاورم. گفتم: نقاشی که پرگار نمی‌خواهد. گفت من عادت دارم با پرگار کار کنم. گفتم: برو بیار. او رفت و اندکی بعد دیدم، یکی از شاگردانم که خوب هم نقاشی میکرد به کلاس آمد. او را به اسم صدا کردم و گفتم، زمانی، چه می‌خواهی؟ گفت: آمده ام امتحان بدهم. گفتم: اینجا کلاس چهارم است نه پنجم. برو بیرون. بعد آن آقا زاده بزرگوار جناب سرهنگ برگشت. "زمانی" هم از پنجره کلاس و از روی مدل نقاشی راکشید و به داخل انداخت. ولی پیش از آن که آقا زاده آنرا بردارد، من برداشتم و مطابق آیین نامه به او صفر دادم. رئیس دبیرستان عصبانی شد که انگلیسی این پسر خوب است. گفتم: انگلیسی ربطی به نقاشی ندارد. از آن درس بیست بگیرد.

من در دبیرستان پهلوی

حالا به چند سال پیش. یعنی به زمانیکه در "هنرهای ملی" بودم برمیگردم. در آن زمان جوانی از بندر پهلوی آمده بود تا در هنرستان نام‌نویسی کرده، کار کند. هنرستان هم، به شاگردان ماهی پانزده تومان کمک تحصیل دولتی میداد. طاهرزاده به من گفت، فلانی، از این جوان امتحان کنید تا معلوم شود که استعداد نقاشی دارد یا نه؟ من او را امتحان کردم و دیدم که استعداد ندارد. گفتم این جوان، استعداد نقاشی ندارد، ولی میتوانید او را به بخش زرری بافی و مثبت سازی بفرستید.

او داد و بیداد کرد که من نیامده‌ام نقاش شوم. من یک فرد ایرانی هستم و حق حیات دارم. آمده ام ماهی پانزده تومان بگیرم و زندگی کنم. طاهرزاده هم در برابر هوچی بازی این جوان ناچار او را پذیرفت. چند سال گذشت. او به

دانشکده نقاشی رفت و شاگرد اول شد!! و با پول دولت به فرانسه رفت، برگشت و نقاش نو گراشد. خط می کشید و روی آن با امشی رنگ می پاشید. و در دبیرستان پهلوی آشوب میکرد و تبلیغات توده‌ایی به راه انداخته بود. اوضاع طوری شده بود که شاگردان، رئیس را زندانی می کردند. ناظم را کتک می زدند و شیشه‌ها را می شکستند. زنگ مدرسه را می زدند و به جای آنکه به کلاس درس بروند نطق می کردند و شعار می دادند. ناچار آقای "جعفری" که بعدها وزیر شد، او را با عده‌ایی دیگر اخراج کرد. آنگاه از من خواهش کرد تا به دبیرستان پهلوی بروم. من گفتم، من از دانشکده به دارالفنون آمدم. حالا به پهلوی بروم؟! گفت آقای ارژنگی، امروز روز فداکاریست، معلم واقعی نداریم. من شما را خوب می شناسم. ولی چه کنم، که معلم شایسته نداریم. من به دبیرستان پهلوی رفتم. دیدم کلاس‌ها پر است. در کلاس دوم، هشتاد و پنج نفر نشسته بودند ده دوازده چاقوی ضامن دار را روی پیش تخته‌ها فرو برده بودند. هیچ‌گونه وسایل کار هم نداشتند. من با نهایت خونسردی، اول دانه دانه چاقوها را جمع کردم و در جیبم گذاشتم. و تا اسفند ماه آن‌جا را به گونه‌ای تغییر دادیم که در جشنی که گرفته بودند، خواندند: «چو رستم در نبرد زندگانی جنگ باید کرد جهان را از برای تنگ چشمان تنگ باید کرد»

روزی باز ما را خواستند. این بار گفتند، در دبیرستان نوریخش آشوب برپا کرده اند و ما مدرسه را منحل کرده ایم و حالا داریم از نو در آنجا نام‌نویسی می کنیم. خوب است که شما به آنجا بروید. گفتم من کارهای لازم را در دبیرستان پهلوی انجام داده‌ام، حالا هم که نزدیک آخر سال است. باز خواهش و تمنا شروع شد. به آنجا رفتیم و مشغول شدیم. ولی عیب کار آن بود که در دبیرستان نوریخش، شاگردان ارمنی، آشوری، یهودی و مسلمان مخلوط بودند و تکلیف دبیران روشن نبود. در آغاز، خانم مصاحب رئیس بود. بعد او را برداشتند و میرفخرائی را که پیرمرد و ناتوان بود بجایش گذاشتند. روزی خبر آوردند که توده‌ئی‌ها می آیند تا شاگردان را برای میتینگ ببرند. فوراً در دبیرستان را بستند. ولی آنها از دیوار بالا آمدند و دروازه را باز کردند. در یک طرف ما بودیم و در طرف دیگر آنها. من گفتم، خوب است یک نفر از ما، با یک نفر از شما، حرف بزنیم و شاگردان را آزاد بگذاریم تا هر که دلش می‌خواهد با شما بیاید. پس از گفتگو این پیشنهاد را پذیرفتند. یک نفر از آنها سخنرانی کرد. بعد من به رئیس که مانند بید می‌لرزید گفتم حالا شما بفرمائید. ولی او

گفت، لطفاً شما صحبت کنید. من شروع به صحبت کردم و سرانجام از شاگردان یک نفر هم نرفت و توده‌ئی‌ها دست از پا درازتر برگشتند و رفتند.

مرا به دبیرستان البرز فرستادند

سال بعد مرا به دبیرستان البرز فرستادند. دکتر مجتهدی رئیس دبیرستان، از اینکه یک استاد را به دبیرستان او فرستاده‌اند ظاهر<sup>۱</sup> خیلی خوشحال شد. ولی گفت باید با وزارتخانه صحبت کنم. من که برمیگشتم شخصی که به من ارادت می‌ورزید گفت، پس از رفتن شما، مجتهدی با تلفن از شما هزار گونه بدگویی کرد و از وزارتخانه خواست که شما را به آنجا نفرستند.

{اما چرا مجتهدی از من بدش می‌آمد؟ به این دلیل که خواهر زاده او یعنی راد منش که زمانی شاگرد من بود اکنون توده ای شده بود و با من که از ملیون بودم مخالفت شدید داشت.

سرانجام مرا دوباره به دارالفنون فرستادند. آمدم تا از دبیران و شاگردان دبیرستان نوری بخش خداحافظی کنم. آنها گفتند ما از شما دست بر نمی‌داریم

تا آنکه رئیس دبیرستان با من به وزارتخانه آمد. قرار شد من در مدرسه نوری بخش بطو حق التدریسی کار کنم. ساعتی شش تومان مقرر شد. مدتی گذشت. سال تمام شد. "پاسارگادی" رئیس دبیرستان شد و یک اصفهانی را معاون او کردند. او حقوق ساعتی شش تومان مرا به سه تومان تقلیل داد. منمهم، فوراً استعفا دادم. یک نفر دیگر را به جای من آوردند که هنرآموز نقاشی آنها شود. دخترها برای اینکه بفهمند او هنری دارد یا نه؟ از او خواستند تا صورت یکی از بچه‌ها را بکشد. او گفت مگر همچو کاری ممکن است؟ گفتند آقای ارژگی، در مدت ده دقیقه شبیه بچه‌ها را می‌کشیدند. بالاخره آنقدر آن آقا را هو کردند که رفت به این در آن در زد و معلم خط شد.

بار دیگر من در دارالفنون

خطه آذربایجان، از طرف پیشه‌وری اشغال شده بود. حزب توده در همه جا بیداد می‌کرد. من در کلاسهای دارالفنون، شعرهای میهنی می‌خواندم و سخنرانی می‌کردم. در میان بچه‌ها فریب خوردگانی هم بودند. آنها در حزب سخنان و شعرهای وطنی مرا می‌خواندند. به من گفته شد که دکتر رادمنش که او هم زمانی در دبیرستان شرف شاگرد من بود، در هر روزنامه مردم و ظفر به من فحش میداد. و گاهی هم شعرهای مرا تحریف می‌کردند. مدرسه پرجمعیت بود. در هر کلاس هشتاد و پنج تا نود شاگرد می‌نشست. اغلب آنها چاقوهای ضامن‌دارشان را در پیش تخته میز فرو می‌بردند. به من نصیحت میشد که به خاطر جانم دست به عصا راه بروم، تا کشته نشوم.

من پان ایرانیسم را روی کار آوردم. گاهی بین دو دسته جنگ در می‌گرفت. من علاوه بر اینکه در دارالفنون مبارزه می‌کردم، شعرهای وطنی و مهیج خود را با پست به تبریز می‌فرستادم، و وقتی که دانستم دشمنان آنها را میگیرند و میسوزانند، به توسط مسافری برای گروه مقاومت ملی می‌فرستادم. شعرها را ماشین "تایپ" می‌کردند و شبها در خانه‌ها می‌انداختند. نمایشنامه «مهر و میهن» را که در شش پرده، سالها پیش نوشته و در تبریز بازی هم کرده بودیم، به هزینه خودم دوباره در دو هزار نسخه چاپ کردم و مخفیانه به تبریز فرستادم. نمایشنامه‌های دیگری را هم با اجرای شاگردان دبیرستان به نمایش گذاشتیم. در این اوقات که ما گرم نبرد و مبارزه بودیم، آقای پهلبد و والا حضرت شمس در امریکا تشریف داشتند.

نمونه ای از شعرهای آن روزگار که همه در دیوانم چاپ شده است:

ما گدائیم که از ثروت ما بیگانه/گشته دارای زر و زیور و زور و خانه

با همه جور وستم مایهء خدمت بردی/ همه تیمارستان، نیست چو ما دیوانه

دل به بیگانه نبندید و فریبش مخورید/ که ترا دام نهاده ست و ندارد دانه

شعار پان ایرانیست‌ها، «پاینده ایران» است

ببر پیغام من بر مام میهن، که دارم زنگی از نام میهن خزان گردد بهار این گلستان بماند تا ابد «پاینده ایران»



اما دکتر مصدق

من سیاست مصدق را به چند دلیل نمیپسندیدم، زیرا مشاغل مهم کشوری را به خویشاوندان خود می داد. می خواست مجلس سنا را منحل کند. سهام السلطان بیات را با آنکه به بیگانه پرستی شهرت داشت - چون پسر خاله اش بود - رئیس کل شرکت نفت کرد. فرمانفرمایان را وزیر بهداری کرد و افشار طوس را که با دختر پسر خاله اش (شیخ العراقین)، ازدواج کرده بود، رئیس شهربانی نمود. در حالی که افشار طوس مردی بسیار بیرحم بود. در دوران زمامداری مصدق یک فرماندم انجام شد. من برای اینکه ببینم درست است یا نادرست، به میدان بهارستان رفتم. دو خمیمه زده بودند. یکی برای موافقین، و دیگری برای مخالفین. من به طرف خمیمه مخالفین حرکت کردم. پاسبانی جلوی مرا گرفت و گفت از آن طرف برو. گفتم من مخالفم و می خواهم رای بدهم، گفت نمی شود.

افشار طوس را مرتبه اول چگونه دیدم

وقتی پسرم بهزاد در دریای مازندران غرق شد، به آنجا رفتم تا مزارش را بسازم. در آن موقع آجر و سیمان در مازندران نبود. بنای محلی بمن گفت که یک بنا در ساختمان های دولتی کار می کند. که آجر و سیمان دارد. رفتیم که او را ببینیم و آجر و سیمان بخریم. زنی با سه بچه کوچک به آنجا آمده بود. افشار طوس هم در آنجا بود. از آن زن پرسید چه می خواهی؟ او پاسخ داد، دو روز است که شوهر مرا به بیگاری آورده اید. او را مرخص کنید تا برگردد و کار کند، بچه هایش گرسنه هستند. گفت نان می خواهید؟ دست به تپانچه برد و با یک تیر که به سینه زن بدبخت زد او را کشت. این آدم را، مصدق آزادی خواه می خواست رئیس کل شهربانی کند. مصدق اسکناس بی پشتوانه چاپ کرد. قرضه ملی درست کرد و از همه بدتر مجلس را منحل کرد. ایا او نمیدانست که اگر مجلس نباشد، شاه صاحب اختیار میشود و او را از کار خواهد انداخت؟ اما همه این اشتباهات مانع از آن نمیشود که نقش ارزشمند او و تلاشش برای ملی کردن صنعت نفت نادیده گرفته شود. نام او در این بخش برای همیشه در سینه تاریخ این سرزمین باقی خواهد ماند

تابستان بود. چند روزی به سمنان که دخترم در آنجا طبابت می‌کرد، میرفتم. در کوپه ترن، جوانکی هم بود که در یک ایستگاه پیاده شد و یک روزنامه ننگین چپی خرید و برگشت. به او گفتم، چرا بین پیغمبران جرجیس را انتخاب کرده ای؟ گفت این روزنامه بسیار خوبی است. از او پرسیدم شما چه کاره هستید؟ گفت من ترک و کارگرم. گفتم ولی لهجه شما رشتی است، خوب کارت‌ان چیست؟ نتوانست پاسخ درستی بدهد. موقع نهار شد، او نهار سفارش داد و بعد یک دسته اسکناس که حدود دو هزار تومان بود (در آن زمان دو هزار تومان پول خیلی زیادی بود) از جیبش در آورد و ده تومان پول نهار داد. بعد دانستم اینها یک گروهند که می‌روند و خرمن‌های کشاورزان را آتش زده می‌سوزانند و قحطی ایجاد می‌کنند.

آقای دکتر کریم سنجابی

آقای دکتر کریم سنجابی که یک زمان شاگرد من بود، وزیر شد. من فکر می‌کردم که ایشان مرا نمی‌شناسد ولی وقتی که وارد شدم چند قدم به استقبال آمد و بعد پرسید استاد عزیز و گرامی، چه فرمایشی دارید؟ من تقاضائی برای بازنشستگی خود پس از سی و هفت سال خدمت با پایه هفت نوشته بودم که آنرا به ایشان دادم. دکتر بی‌اندازه عصبانی شد و گفت چطور است که شما این قدر عقب مانده اید؟ گفتم چه عرض کنم! گفت من با این تقاضا موافقت نمی‌کنم. لایحه به مجلس می‌برم و حق پامال شده شما را احیا می‌نمایم.

ولی عاقبت مرا پس از سی و هفت سال جان‌کندن و خدمت بی‌شایبه، با پایه هفت بازنشسته کردند!!

استاد کارخانه من

موقعی که من تبریز را برای بازگشت به تهران ترک می‌کردم، هفده دستگاه دار قالی داشتم و سیصد کیلو پشم رنگ شده و آماده از بهترین نوع آن. همه این هفده دستگاه را با سایر وسایل و پشم‌های نامبرده به استاد کارخانه سپردم تا در مقابل برای من سه پارچه فرش مطابق نقشه‌های خودم که در اختیار او گذارده بودم، بیافد و تدریجاً از من پول

بگیرد تا فرش‌ها آماده شوند و آنها را بفرستد. اما این نامرد در مقابل خوبی‌های پنج ساله ام، رفت و با پشم‌های مرغوبی که به او داده بودم و از روی نقشه‌های من، برای اصغر بقال فرش بافت. وبه او فروخت. سپس از بازار بدترین پشم‌ها را به بهای ارزان خرید. پرده اول را بسیار بد بافت. پرده دوم را که شکارگاه بود اصلاً نبافت. یعنی پول گرفت و بعد دبه کرد. و هنوز قالب قالبی به آخر نرسیده، آنر به حاشیه برگرداند و معیوب کرد. این هم بدی در برابر خوبی.

### سخنرانی پرفسور اسمیت

پس از آن که مرا بازور سر نیزه تیور تاش به تبریز فرستادند. کتاب رباعیات خیام، که تصاویر آن را من کشیده بودم، در امریکا چاپ شد و پرفسور اسمیت، مترجم کتاب که شخصیتی علمی و ادبی بود به تهران آمد و مهمان شاه شد. او در دانشسرا سخنرانی کرد و گفت، دشمنان ایران می‌گفتند ایرانی که یک زمان مهد هنرمندان بوده، حالا دیگر هیچ هنرمندی ندارد، ولی ارزشی ثابت کرد که آنها اشتباه می‌کنند. ایران هنوز هم هنرمندانی نابغه دارد. من ترجمه‌های بسیاری از رباعیات خیام را خواه در اروپا و خواه در امریکا دیده‌ام که بوسیله نقاشانی مصور گشته‌اند؛ ولی هیچ‌کدام از آن نقاشان، به روح گوینده رباعی پی نبرده‌اند، در حالیکه ارزشی، در این کار کاملاً موفق شده و اگر امروز خود خیام هم زنده بود و می‌خواست رباعیاتش را مصور کند، جز ارزشی کسی را انتخاب نمی‌کرد.

پرفسور اسمیت از تهران به تبریز تلگراف زد و از من خواست تا به تهران بروم؛ اما چون نمی‌توانستم، یک قطعه عکس را برایش فرستادم و پوزش خواستم. آنوقت او به تبریز و به دیدن من آمد. از من پرسید، این حسین بهزاد مینیاتور کیست؟ گفتم یک مینیاتور است عادی است. اسمیت گفت، او مینیاتوری ساخته، و برای من آورده بود وبه من می‌گفت، شما کارهایتان را به من سفارش بدهید. ارزشی مینیاتورساز نیست. و اصلاً اسم من مینیاتور است. اسمیت می‌گفت، از این کار او خوشم نیامد. اول اینکه بدون خواهش من کاری برایم ساخته بود، دیگر اینکه از شما بدگویی می‌کرد؛ برای منم تکلیف معین می‌کرد که کارهایم را به او بدهم. پرسیدم، شما چه کردید؟ گفت پولی به او دادم و معذرت خواستم.

## ملاقات من با وزیر

پس از آنکه وزیر فرهنگ "اعتمادالدوله" مرا به تحریک دشمنان، منتظر به خدمت کرد، و دستور داد که حتی حقوق انتظار خدمت را هم در حق من منظور نکنند، دوستان و آشنایان اصرار کردند که بروم و با وزیر ملاقات کنم. به ناچار رفتم. ده دوازده نفر در اتاق او بودند. وقتی همه رفتند و من و او تنها شدیم. پرسید: نتیجه نمایشگاه شما چه شد. به او گفتم، این کارها در کشور ما تازگی دارد. ما باید راه را بکوبیم و برای آیندگان هموار کنیم. لذا دولت باید به ما کمک کند تا بتوانیم به خدمات هنری خود ادامه دهیم. گفت مگر در ایتالیا دولت به هنرمندانش چه می دهد؟ گفتم محیط فرق می کند، اگر من این نمایشگاه نقاشی را در ایتالیا برگزار می کردم، هزینه چند سالم تأمین می شد. گفت این دیگر تقصیر ملت است نه دولت. گفتم دولت، پنبه زن و سبزی فروش و عمله و بنا نیست. اینگونه مردم تهیدست که در زیرزمین های نمناک اجاره ای به سر میبرند، نمی توانند کمکی باشند. تابلوی هنری را، باید ثروتمندانی که کاخ دارند، مهمانخانه دارند، نهارخوری دارند بخرند. حضرت اشرف خودتان یکی از ثروتمندان این کشورید. به نمایشگاه من که آمدید چه تابلویی خریدید؟ عصبانی شد و گفت، اینقدر به هنر ناز نکن. هنر و هنرمند به درد من نمی خورد. هر که برای.... بیارد من او را تشویق می کنم. گفتم ما هنرمندان یک گروه انگشت شماریم، ولی آن قبیل اشخاص خیلی زیادند. بعد اسم چند نفر را بردم. گفت بلی بلی آنان را به مقام های عالی می رسانم. راست هم می گفت. یکی از آنها، که در آن زمان معمم و خراسانی بود. آنقدر ترقی کرد که رئیس دانشکده شد. یکی دیگر که رشتی بود، بایک تلفن وزیر، دوره دانشکده پزشکی را طی کرد. ولی هرگز نه مطب باز کرد و نه یک نسخه نوشت. فقط از عنوان دکتری اش استفاده نمود. خوانندگان گرامی خودشان حال مرا درک می کنند! گفتم، پس اجازه بدهید که استعفا بدهم، چون من ننگ دارم کارمند وزارتخانه ای باشم که وزیر آن شما باشید. گفت استعفا را بنویس، تا موافقت کنم. به دفتر برگشتم و استعفا نامه ام را نوشتم. رئیس دفتر، که مردی نیک نفس بود، با اشاره به من فهماند که این وزرا می آیند و می روند. شما خونسرد باشید. ولی من به حرفش گوش ندادم. }قره گزلو، یک همسر فرانسوی داشت که اغلب نزد

وزیر یا تیمور تاش بود، و خود او هم با کسان دیگر سرگرم میشد.}

نخستین مسابقه هنری در ایران

طاهرزاده، بعدها کلمه بهزاد را هم به نام خود افزود. و به "طاهر زاه بهزاد" معروف شد و این خیلی قبل از زمانی بود که "حسین بهزاد" در کار باشد. در نتیجه، وقتی که حسین هم کلمه بهزاد را به نام خود اضافه کرد، طاهرزاده به او اعتراض نمود.

طاهر زاده، دارای ذوق نقاشی بود ولی استعدادی اندک داشت. زمانی که من بچه بودم، او نزدبرادر بزرگم (میر مصور) مشق نقاشی می کرد. بعدا داخل جرگه آزادی خواهان شد؛ و سرانجام از ترس تزاریها به اسلامبول گریخت. در آن جا او برای ترکها نقشه قالی می کشید و مینیاتور می ساخت. برادر کوچکش کریم هم درآلمان مهندسی می خواند. وقتی کریم به تهران آمد. اول کارهای بزرگی مانند ساختن آرامگاه فردوسی را به او محول کردند؛ ولی او از عهده بر نیامد. بعد ها در راه آهن کار میکردو کتاب انقلاب آذربایجان را نوشت. در سال 1307 به دنبال مقالاتی که من در مجله ادبی "توفان" درباره هنرهای ملی نوشته بودم، شاه فقید، به وزارت " فوئاد عامه" دستور صادر کردند که این هنرهای سترگ بایداز نو زنده شوند. به همین منظور، کمیسیون هایی در آن وزارتخانه تشکیل می شد و مرا نیز به عنوان کارشناس به آنجا دعوت می کردند. کریم به برادرش نامه نوشت تا به تهران بیاید و ریاست این اداره را بر عهده بگیرد. او به تهران آمد و مدت هفت ماه تلاش کرد ولی نتیجه ای نگرفت. تا اینکه خواهر خانمش ، همسر وزیر دادگستری شد. آنوقت مرحوم "اسماعیل آشتیانی" را از پستش برداشتند و طاهرزاده را به جای او گذاشتند. و طاهرزاده که در نقاشی طبیعی دستی نداشت. هنرستان را به مرکز نقشه کشی و تذهیب و مینیاتور تبدیل کرد. یک بار دیدم که در آنجا طرح نقشه قالی را به مسابقه گذاشته اند. ما سال های سال بود به کشیدن این قبیل نقشه ها عادت داشتیم ولی جوانی از دهات اراک. که در آنجامشغول بود گفت ،رئیس قول داده که مرا در مسابقه اول کند. همه به او خندیدند که مگر اول شدن به میل رییس است، اما در کمال تعجب دیدیم که راست می گفته ودر مسابقه اول شد! بعد از نقشه قالی، مینیاتور را به مسابقه

گذاشتند و گفتند، هر که در این مسابقه اول شود، او را به عنوان استاد مینیاتور هنرستان انتخاب خواهیم کرد. من در مسابقه شرکت نکردم، چون میدانستم که حقیقتی در کار نیست. طاهرزاده به خانه ام آمد و از من خواهش کرد و اصرار نمود که در مسابقه شرکت کنم. موضوع هم، گنبد آبی خمسه نظامی بود. "هفت گنبد". من هم شرکت کردم. بنا بود که نقاشان، این بار مینیاتورها را امضاء نکنند و تنها یک شماره روی کارشان بگذارند تا پس از تصویب، ببینند که سازنده کیست؟ روز موعود رسید. فردای آن روز شادروان "شعاع الدوله" را دیدم، از او پرسیدم، دیروز تشریف داشتید؟ گفت بلی. پرسیدم، نتیجه مسابقه چه شد؟ خندید و گفت، مسابقه‌ای در کار نبود. طاهرزاده آمد و یک قطعه کار را که قبلاً باز کرده و انتخاب کرده بود آورد و گفت، من این را پسندیده‌ام. لابد شما آقایان نیز می‌پسندید. بعد هم همه کف زدند و چای و شیرینی خوردند و مجلس تمام شد. دیدم طاهرزاده هم شیوه گذشتگان را در پیش گرفته و همکارانش را به نیرنگ خراب و از میدان بیرون می‌کند.

#### تاسیس انجمن هنرمندان

چند نفر از نقاشان به خانه ام آمدند که لطفاً شما اقدام کنید تا انجمنی تأسیس نمائیم. گفتم در کشور ما غرض و خودخواهی نمی‌گذارد که انجمنی تأسیس شود. اصرار کردند، رفتند و آمدند؛ تا سرانجام عده‌ئی از نقاشان را که بیشتر تبریزی و از شاگردان خودمان بودند دعوت کردیم. روزی یکی از طراران و شیادان هم به انجمن آمد و گفت برای شاگردان کمال‌الملک هم دعوت‌نامه بنویسید، تا بیایند. گفتم برایشان نوشتیم نیامدند. گفت، دوباره بنویسید تا اگر هم نمایند عضویت افتخاری را قبول کنند. من گفتم من کسی را استاد می‌دانم که او اثری داشته باشد. به آنهایی که با هو و جنجال خودشان را بزرگ می‌نمایند، کاری ندارم. ولی این شیاد تخم فساد را کاشت و او کسی بود که شش سال مجانی پیش من کار کرده بود. سرانجام هم کتابهای مینیاتور پر بهای مرا برداشته و رفته بود که من با چه زحمتی آنها را از او پس گرفتم. بعد ها هم فهمیدم که این شیاد جاسوس هم بوده. به هر حال از طرف انجمن، باز هم نامه‌هایی نوشته شد. تنها کسی که آمد مرحوم اسماعیل آشتیانی بود، که هم مردی با اخلاق و هم با سواد بود. بنا شد در سالن دارالفنون جشنی بگیریم. من که دبیر آن دبیرستان بودم، از رییس دبیرستان اجازه گرفتم و دستور دادم سالن را پاکیزه و

آماده پذیرایی کنند. چای و شیرینی و بستنی هم تهیه کردم، ولی برنامه را آقایان دیگر نوشتند. در این موقع دانستم که سخنران اول آقای آشتیانی خواهد بود. بعد میرمصور، و بعد هم حسین بهزاد مینیاتور. برای من هم جز حمالی کاری در نظر نگرفته بودند. آقای آشتیانی، نامه‌ی نوشته بود ولی موقع قرائت آن می‌لرزید. میرمصور غایب بود. برای حسین بهزاد یک سخنرانی نوشته بودند که نصفش شعر حافظ بود و اونمی‌توانست آنرا بخواند. بعد گفتند که به جای میر مصور، سرهنگ معیری سخنرانی کند. او قبول نکرد و گفت من چگونه حرف بزنم؟ مطالعه نکرده‌ام. مرحوم دوستعلی‌خان معیر گفت بابا چرا برادرش را گذاشته اید و به دیگران اصرار می‌کنید؟! خوبست که رسام به جای برادرش سخنرانی کند. بالاخره من رشته سخن را به دست گرفته، گفتم، به طوری که من در تاریخ هنر خوانده‌ام، یکی از پادشاهان بریتانیا، از نقاشی دعوت کرد تا در کاخ نقاشی کند. ولی لردها و درباری‌ها مرتب می‌آمدند و مزاحم آن استاد می‌شدند. او ناچار اختاری نوشت و آنرا در پایین پله‌ها گذاشت که روز تماشا، هفته‌ی یک روز، آن هم فلان روز است. یک لرد آمد و اختار را دید ولی اعتنایی نکرد و از پله‌ها بالا رفت. استاد گفت آقا مگر شما اختار مرا ندیدید؟ گفت چرا ولی اختار شما مربوط به من نیست. استاد به او گفت، استثنا ندارد. بفروید بروید و فلان روز بیایید. ولی او توجهی نکرد. نقاش هم آمد او را از پله‌ها به پایین هل داد، دست و پای لرد مجروح شد و با همان حال نزد شاه رفت و از او خواست تا آن نقاش را اعدام کند. شاه لبخندی زد و گفت، بروید زخم‌هایتان را پانسمان کنید. لرد بار دیگر خواهش خودش را تکرار کرد. شاه با حالتی جدی پیش آمد و به او گفت، من از هفت نفر دهاتی، هفت تا درباری مانند تو درست می‌کنم ولی این یک هنرمند است و کشور انگلیس!

حالا اگر عده ما کم است، تعجب نکنید. هر فرد هنرمندی به قدر ده هزار بی‌هنر ارزش دارد. پس ببینید گروه ما کم نیست. حاضرین دست زدند و آفرین‌ها گفتند و پس از آن جلسه، از طرف روسها، نماینده‌ای به انجمن آمد که ما یک نمایشگاه نقاشی خواهیم داشت. انجمن شما هم در آن شرکت کند. من با اینکار مخالف بودم و می‌گفتم اگر بخواهیم نمایشگاه بر پاکنیم، نیازی به بیگانه نداریم، ولی دیگران اصرار ورزیدند. سرانجام مرا که زبان روسی می‌دانستم، مأمور کردند تا در جلسات آنها حاضر شوم. دکتر بهرامی به عنوان منشی انجمن نمایش انتخاب شده بود ولی هیچ وقت

صورت جلسه نمی‌نوشت. اتفاقاً او را فرستادند که موزه آستانه را بسازد. روز آخر یک نفر را با خودش آورد و گفت، این آقای محسن مقدم است. می‌آید که کار مرا انجام دهد. همه گفتند نیازی به ایشان نداریم ولی او آمد و شروع به تفتین کرد. بنا شد که من سخنرانی کنم. شرح زندگانی (خواجه میرک) را تهیه کردم. او به من چیزهایی گفت، و مرا به این و آن منسوب کرد و خلاصه آنقدر تحریک کرد که من از انجمن، استعفا دادم. پس از من پیرزنی را که لبریز از کینه و غرض ورزی بود و زبان هم نمی‌دانست با حمایت آقای آشتیانی انتخاب کردند. من و برادرم، هیچ کاری به آن نمایشگاه ندادیم. تنها شبیه معیراللمالک را که برادرم "میرمصور" ساخته بود، بردند و در نمایشگاه گذاشتند. تابستان فرا رسید و میر مصور به تبریز رفت. آشتیانی هم به آشتیان رفت. آن پیرزن گفت، خوبست که انجمن در خانه‌ها تشکیل شود و اصرار داشت تا در غیاب میرمصور و آشتیانی انتخابات تجدید شود. من گفتم طبق آیین نامه یکسال به تجدید انتخابات مانده است. آنها رفتند آق اولی را آوردند. و او شروع کرد به آسمان و ریسمان بافتن و من به او پاسخ دادم. دیدم دیگر همه چیز بر اساس غرض ورزی و کینه‌جویی استوار شده است، استعفا دادم و همه آذربایجانی‌ها هم بیرون آمدند. برادرم هم استعفا داد. آقای آشتیانی آمد دید وضعیت خیلی خراب است. چاره‌جویی کرد و گفت خوبست که نامه ای به والا حضرت شمس بنویسیم و او را رئیس افتخاری هنرمندان نمایم. نامه ای نوشتند و قبول افتاد. پس از چندی آقای پهلبد آمد و اداره هنرهای زیبا تشکیل شد.

با میر مصور چه کردند

میر مصور سالها رئیس صنایع مستظرفه آذربایجان بود. و با بودجه ای ناچیز خدمات‌ها کرد. هنرآموزانی تربیت نمود که اکنون چند نفرشان در تهران از بهترین نقاشان هستند و هنرنمایی می‌نمایند. موقعی که "مخبرالسلطنه" نخست وزیر شد، از برادرم خواست که بیاید و نقاش دربار شاه فقید بشود. میر مصور از راه نرسیده، حسودان بر ضد او دسته‌بندی کردند و تیمور تاش را با خود همراه نمودند. "گدار"، رئیس باستان‌شناسی آن وقت، چون کار میر مصور را دید از



دولت خواست تا استاد را در اختیار موزه بگذارند. در نتیجه میر مصور نقاش موزه شد. در صورتی که این کار در خور شأن آن استاد بزرگ نبود. وقتی هم که هنرستان جدید از وزارت پیشه و هنر به فرهنگ منتقل شد، چند نفر از نقاشان را به موزه فرستادند و زمانی که ملک‌الشعراى بهار وزیر فرهنگ گردید، حسین بهزاد مینیاتور را که سابقه خدمت دولتی نداشت، به موزه فرستاد ولی این گروه در آن جا هیچ کاری نداشتند. ماه به ماه می‌آمدند، لیست را امضا کرده حقوق می‌گرفتند و می‌رفتند تا ماه دیگر. هنگامی که اداره هنرهای زیبا به وجود آمد. آقای پهلبد همه این گروه را از گذار خواست. گذار گفت، همه مال شما باشند، ولی ما میر مصور را لازم داریم. ولی پهلبد اصرار ورزید و استاد میر مصور به آن اداره منتقل شد. به او گفتند بروید و منتظر باشید تا ابلاغ کارتان برسد. در این موقع که آذربایجان اشغال بود و اوضاع نامساعد، آقای پهلبد با والا حضرت شمس به امریکا رفتند. در غیاب ایشان، از اداره به وزارت فرهنگ نوشتند که میر مصور در اینجا هیچ کاری ندارد و حقوق می‌گیرد. ما او را در اختیار کارگزینی می‌گذاریم تا به او شغلی بدهند! کارگزینی نیز نامه ای به اداره آموزش و پرورش فرستاد و آن اداره نیز ابلاغی صادر کرد که میر مصور در فلان دبستان دخترانه نقاشی تعلیم دهد. برای یک استاد که در آناتومی و پرسیکتیو و رنگ‌شناسی و از همه بالاتر قدرت قلم بی مانند بود، دیگر بی حرمتی بالاتر این نمی‌شود. میر مصور به وزارت فرهنگ رفت و گفت، من خدمت به این آب و خاک انجام داده ام و می‌خواهم بازنشسته شوم. به این ترتیب بر اثر غرض ورزی یک مشت نادان، کشور را از وجود یک استاد کم نظیر بی بهره ساختند.

وزارت فرهنگ یک تابلو حافظ می‌خواست

در زمانی که آقای علی اصغر حکمت وزیر آموزش و پرورش بود و آرامگاه حافظ تازه را ساخته بودند، از نقاشان خواهش کرد تا هر کس بیتی از شعار حافظ را به صورت تابلو در آورد. سه نفر به اینکار اقدام کردند. میر مصور، آشتیانی و من. شعری را که میر مصور انتخاب کرده بود، این بود (بتی چون ماه زانو زد می‌چون لعل پیش آورد/ تو گوئی تا بتم حافظ زساقی شرم دار آخر). شعری را که آشتیانی ساخت این بود (در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ/ سماع زهره به

رقص آورد مسیحارا) منہم این شعر را نقاشی کردم (عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب  
حرمان نشود).

زودتر از همه میر مصور کارش را تمام کرد. آنرا قاب کردو پیش وزیر برد. ولی در این موقع حکمت رفت و اسماعیل  
مرات به جای او آمد. در نتیجه تابلو بدون انکه بهایش را به سازنده بپردازند از دست رفت. آشتیانی آخر از همه تابلوی  
خودش را تمام کرد. در آن وقت شاه فقید میهن را ترک نموده بود و آقای حکمت